



رمان : به دنبال عشق محال

نویسنده : الهام محمودی کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو ([www.Roman4u.ir](http://www.Roman4u.ir)) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

4u Roman4u.ir





اولین قاشق رو دهنم گذاشتم یه لحظه حالت تهوع بهم دست داد مامان با نگرانی گفت -چی شد مادر؟

چیزی نگفتم به سمت دستشویی رفتم احساس میکردم تمام محتویات معدم بیرون ریخته شده با بی حالی اومدم بیرون

مامان نگران بود و همش حالم رو میپرسید گفتم خوبم مامان چیزی نیست فک کنم به خاطر ضربه ای که تو ورزش به سرم خورد اینجوری شدم

مامان شروع کرد به نصیحت کردن گفتم مامان خوبم راستی میشا کجاس؟

-کلاس داره دیگه مگه یادت رفته دوشنبس ها

تازه یادم اومد. میشا دانشگاه میرفت و امروز هم کلاس داشت حالا چیکار کنم؟

رفتم به اتاق و به میشا پیامک دادم همه چیو بهش گفتم

یک ربع بعد پیام اومد که 'سلام من رنگ میزنم به مامان مثلا من یه کار دانشگاهی داشتم یادم رفته فردا هم باید تحویل بدم مثلا تو میخوای

بری کافینت منم میخوام از اون سمت پیام ازت بگیرم برم خوابگاه

ایولی گفتم و کلی قربون صدقش رفتم

بعد از چند دقیقه میشا زنگ زد و همون چیزهایی رو که قرار بود بگه رو گفت اینو از حرفای مامان فهمیدم مامان گوشیدم داد بهم که مثلا میشا

ادرسو چیزهای دیگرو بهم بگه گوشیدم که گرفتم گفت-خب شمیم این آخرین کاری بود که در این باره برات کردم برو ببینش بین چقدر فرق

دارین تو و اون اون ۲۸سالشه تو ۱۷...اون مشهوره تو نه اون پولداره تو نه شمیم خواهش میکنم آجی اینو بفهم

چشمی گفتم و قطع کرد راستیبتش خودمم همه اینا رو میدونستم اما باز دلم رضا نمیداد مثل یه بچه بهونه میگرفت که این آخرین باره شاید دل

من منتظر معجزه بود اما آیا معجزه پیش میومد؟؟؟ با ناامیدی گفتم نه

آهی کشیدم و رفتم لباسام رو پوشیدم چادرم هم که جز لاینفک من بود

راه افتادم به سمت ادرس نمیدونم امروز چه مرگم شده بود سرم گیج میرفت اما شوقم برای دیدن حامد انقدری بود که نادیدش بگیرم بالاخره

رسیدم اونجوری که فهمیدم یه آسایشگاهی بود برای بچه های بی سرپرست و امروز حامد از اونجا بازدید میکرد افراد زیادی از این موضوع خبر

نداشتن با این حال جلوی در آسایشگاه غلغله ای بود

نزدیک تر رفتم هنوز نیومده بود وای عجب جمعیتی اون بین داشتم نفس کم میاوردم اینم از معضلات قد کوتاهه دیگه جنم هم کوچیک بود و تو

اون جمعیت عین یه گنجشک گیر افتاده بودم هر کاری کردم دیدم نمیتونم جلوتر برم از طرفی واقعا داشتم نفس تنگی میگرفتم با هر زوری که

بود خودمو از جمعیت بیرون کشیدم سرگیجم شدید تر شده بود دنیا داشت دور سرم میچرخید هر آن ممکن بود از حال برم

با سختی یه گوشه پیدا کردم که هم دید داشته باشم اگه اومد هم اینکه نفس بگیرم

حالم خیلی بد بود عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود و نفسم بالا نمیومد تو همین حال خراب بودم که دیدم اومد اینو از حرکت جمعیت فهمیدم  
 با همون حال خراب بلند شدم که برم سمتش اما همین که نیم خیز شدم دنیا پیش چشم سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم  
 (حامد ریحانپور)

رفته بودم به کودکان بی سرپرست مرکز خیریه حسنا سر بزنم از طرفی به خاطر دیدنشون شاد بودم و از طرفی وقتی وضعیتشون رو میدیدم  
 بغض گلوم رو میگرفت

بعد از خداحافظی از مدیران مجموعه به سمت بیرون رفتم یه لحظه چشمم که به جمعیت افتاد ایستادم ای خدا مثلا نمیخواستم کسی بفهمه دلم  
 نمیخواست تو بوق و کرنا کنن که اه ای فلانی اومده اینجا ولی خب این ادم های مهربون هم برا خاطر من اینجا و زحمت کشیدن سعی کردم  
 خستگی تمرین و کار روزانه رو از صورتم بگیرم و لبخندی رو جایگزینش کنم

همین که به جمعیت رسیدم تعداد زیادی برگه و خودکار به سمتم گرفته شد نیم ساعتی میشد که داشتم یا عکس میگرفتم یا امضا میکردم کم  
 کم جمعیت پراکنده شدن به سمت ماشینم رفتم اومدم سوار شم که دیدم پشت ماشینم یه دختر بیهوش افتاده یا امام غریب الان من چیکار  
 کنم؟ نمیخواستم فردا با خیل شایعات مواجه بشم که توی ماشین حامد ریحانپور دختری بوده اونم بیهوش یا خدا چی بشه!!؟

با خودم گفتم ولش حامد دردسر درست نکن الان که بری یه نفر میبینتش میبرتش بیمارستان  
 با این که دلم نمیومد اما برای هزارمین بار رو دلم پا گذاشتم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم

داشتم از آینه نگاهش میکردم که مطمئن بشم یه نفر کمکش میکنه تا با خیال راحت برم. صورتش چقد پاک و معصوم بود.

در همین حال سه تا پسر ارادل با تیپ های مسخره به دختره نزدیک شدن

یکیشون چیزی گفت و بقیه خندیدن یکیشون به سمت دختره خم شد سعی داشتن بلندش میکنن

نه حامد دیگه نه دیگه سکوت درست نیست میخوان اذیتش کنن و غیرت من همچین چیزی رو قبول نمیکرد سریع دنده عقب گرفتم و پایین  
 اومدم

-بهبش دست نزنید

متوجهم شدن-! آقای ریحانپور خوبین میخواستیم ببریمش بیمارم نکرده خودم میبرمش

یکیشون که از همه بزرگ تر بود خندید و گفت -نه دیگه آقای ریحانپور عزیز تک خوری نداریم

اخمی کردم و گفتم-دهنتو ببند

خواست به سمتم حمله بیره که یکی از دوستاش مانع شد

-نخواستیم چیزی که تو این دنیا ریخته دختر. سگ خور

با گفتن این کلمه هر سه تاشون خنده کنان ازم دور شدن

به خودم که اومدم دیدم چند نفری ایستادن و دارن فیلم میگیرم اعتراض کردم و خواستم که پاکش کنن اما مطمئن بودم اینکارو نمیکنن هی خدا

یه شایعه دیگه حامد ریحانپور در حال دزدیدن دختری بیهوش

با عصبانیت پوفی کردم و از چند خانوم خواستم کمک کنن تا بزارنش توی ماشینم بعدش حرکت کردم به سمت بیمارستان

با سرعت به بیمارستان رسوندمش بردنش تو یه اتاق و من تو سالن نشستم

-اقای ریحانپور شما همراه این دختر خانوم هستید؟

-بله

-بفرمایید این وسایله دکتر گفتن حتما به پدر و مادرشون خبر بدین

چشمی گفتم و وسایل رو گرفتم یه کیف بود و یه چادر چاره ای نبود من باید پدر و مادرشو خبر میکردم گوشیش رو از کیفش درآوردم خب

خداروشکر رمز نداره رفتم تو مخاطبینش همه اسم ها دختر بودن به جز دو اسم پدرام و پرهام توجهی نکردم به من چه!! شماره پدرش رو پیدا

کردم و بهش زنگ زدم جوری که هول نکنه ماجرا رو براش گفتم داشتم قطع میکردم که گوشیش زنگ خورد روی صفحه اسم پریا نوشته بود

توجهی نکردم اومدم خاموشش کنم که دستم خورد و رفت رو پیغام گیر

-سلام شمیم چرا جواب نمیدی کصاف عشقتو دیدی دیگه به ما محل نمیدی!! دارم برات حالا پیشد ریحانپور رو دیدی باهش حرف زدی زود

زود بهم خبر بده

شوک شدم این دختر عاشق منه؟؟ پس برای دیدن من به اونجا اومده بود.

داشتم به حرفهای دوستش فکر میکردم که پرستار گفت بیهوش اومده رفتم دیدنش

چشمش بسته بود بالا سرش ایستاده بودم داشتم نگاهش میکردم که اروم اروم چشمش باز کرد همین که چشمش به من افتاد چند بار پلک زد

که ببینه داره درست میبینه یا نه از کارش خندم گرفت

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم میدونستم که خیلی تعجب کرده بعد از چند دقیقه اونم چشاشو ازم گرفت سرخ شده بود

-سلام شمیم خانوم خوب هستین

-خیلی ممنونم

سکوت کردیم بعد از چند دقیقه اروم گفت

-اقای ریحانپور میشه به خانوادم نگید منو کجا دیدید

-باشه چیزی نمیگم ولی توقع دروغ ازم نداشته باشید

ازم تشکر گفت و بعد دیگه چیزی نگفت

از اتاقش بیرون اومدم که پرستار گفت دکتر میخواد همراهش رو ببینه رفتیم اتاق دکتر بعد از سلام و احوالپرسی نشستیم

-اقای ریحانپور شما چه نسبتی با این خانوم دارین؟

-والا هیچی من ایشون رو توی خیابون دیدم که حالشون بد شده رسوندمش بیمارستان من با پدرشون تماس گرفتم به زودی میرسن

در همین لحظه پدر و مادرش سراسیمه به اتاق دکتر اومدن از مشخصاتی که دادن فهمیدن که خودشون گفتیم بله من باهاشون تماس گرفتم

خیلی هول کرده بودن طفلیا مادرش که به زور رو پا بند بود

دکتر ازشون خواست بنشینن من هم بلند شد و رفتم

بعد از چند دقیقه پدر و مادرش با حال خراب بیرون اومدن

یهو پدرش دستش رو به قل\*ب\*ش گرفت رفتم زیر دوشش رو گرفتم و رو نیمکتی نشومدمش

رفتم آبی براش آوردم از اون طرف دختری که حدس میزدم خواهرش باشه داشت به مادرش میرسید

متعجب شده بودم حتما خبر بدی شنیدن که اینجوری به هم ریختن

صدای مادرشو شنیدم-میشا مادر دیدی چه بلایی سرمون اومد

-مامان چی شده دارم سخته میکنم

-شمیم من سرطان داره

کپ کردم صدای دوستش تو سرم میپیچید اخه چرا مگه این دختر چند سالشه؟؟

حیفه به خدا حیفه... ساعتو نگاه کردم دیرم شده بود باید میرفتم

رفتم با پدرش صحبت کردم میگفت نمیخوان بهش چیزی بگن بعد از ده دقیقه که باهاشون صحبت کردم اجازه خواستم برم و از شمیم خانوم

هم خداحافظی کنم اجازه داد رفتم به سمت اتاقی که اون دختر توش بود

شمیم:

هنوزم تو شوک دیدن حامد بودم که میشا اومد تو اتاق

-سلام وربریده چیکار کردی؟؟ حامد ریحانپور اینجا چیکار میکنه

-با شادی خندیدم و گفتم -نمیدونم به خدا انگار اون منو دیده رسونده خودمم موندم راستی دکتر چی گفت؟؟

-گفت به خاطر کم خونیه چند بار بهت گفتم گوش نمیکنی همین میشه

در حال صحبت بودیم که عمو بهرام و زن عمو و پدرام و پرهام وارد شدن. عمو دوست بچگی بابا بود از بچگی منو میشا همبازی پدرام و پرهام

بودیم اون دو تا با این که سه سال تفاوت سنی داشتن اما خیلی شبیه هم بودن هر دو قد بلند و هیکلی که این ویژگی رو از عمو بهرام به ازت

برده بودن و هر دوشون چشمای رنگی داشتن درست مثل زن عمو

پدرام دندان پزشک بود و یک مطب باکلاس تو تهران داشت. پرهام هم مخ ریاضی بود و تو شرکت عمو حسابدار بود.

عمو خیلی پولدار بود اون روز رو یادمه که عمو به بابا پیشنهاد داد تو شرکتش کار کنه اما پدر من مغرور تر از این بود که به قول خودشون

زبردست عمو بشه.

با همه به گرمی سلام و احوالپرسی کردم به جز پرهام

پدرام و پرهام برای من مثل برادر بودن اما از چند سال پیش که متوجه علاقه پرهام به خودم شدم سعی کردم بهش بی محلی کنم تا دست

برداره خب من حامد رو میخواستم و نمیتونستم الکی پرهام رو به خودم امیدوار کنم

اما پرهام دست بردار نبود خب از بچگی تو سرش کرده بودن که شمیم مال پرهامه اونم باورش شده بود.

-سلام فسقلی وروچک خودم

پدرام بود همیشه اینجوری صدام میکرد از بچگی

-سلام باز تو اینجوری صدام کردی

-میشا همچین گفت شمیم بیمارستانه گفتم باید برم دنبال جمله بگردم برا روی قبر این که از ا من سالم تره

میشا: آقا پدرام خدا نکرده یه خداروشکر از زبونتون در نره یهو

پدرام-چشمم خداروشکر میخوای بیای بزنی

پرهام ساکت بود و چیزی نمیگفت چند دقیقه بعد حامد اومد تو اتاق قل\*ب\*م به لحظه واستاد اما بعد به خودم اومدم ازش کلی تشکر کردم

داشت میرفت که بابا به میشا گفت -میشا جان شماره آقای ریحانپور رو ازشون بگیر برای عرض تشکر بریم خدمتشون میشا هم چشمی گفت و

کاری که بابا گفته بود رو انجام داد





-این چه طرز حرف زدن دختر این طفلی کارشو ول کرده بیاد دنبال ما بعد تو اینجوری میگی

مامان راست میگفت من بی چشم و رو نبودم اما نمیخواستم پرهامو اذیت کنم.

رفتیم جلو هنوز اخم کرده بود به گرمی با مامان سلام کرد اما به یک سلام خشک و خالی به من اکتفا کرد

مامان جلو و من عقب نشستیم راه افتاد سرمو پایین انداختم تا نگاهم باهاش برخورد نکنه.

بالاخره به خونه رسیدیمو پیاده شدیم مامان هر چی اصرار کرد پرهام نیومد تو و گفت-نه خاله مرسی به خدا کلی کار سرم ریخته اینم به خاطر

شمیم اومدم

اروم ازش تشکر و بعد خداحافظی کردم

روز بعدش تو خونه موندمو مدرسه نرفتم اما فرداش به مامان گفتم خوبم و رفتم مدرسه همین که رسیدم پریا یه سمتم دوید

شمیم:سلام

پریا:سلامو درد سلامو زهرمار چرا جوابمو ندادی

شمیم:جوابه چی؟

پریا:خودتو به اون راه نزن برا من ..مگه من براتو پیام نداشته بودم

-به خدا نبود پیامگیرم خالی بود به جان تو

-حالا چی گفته بودی؟

-بابا گفتم عشقتو دیدی به ما محل نمیدی همین؟

از ترس زبونم بند اومد

یک لحظه یادم اومد مامان گفت وسایل رو از حامد گرفته نکنه نگاه کرده باشه ابروم پیشش رفته باشه!!

ولی بعد گفتم نه بابا فکر نکنم داشتیم همه احتمالات رو میسنجیدم که یهو اخم پرهام یادم اومد یا خدا نکنه پرهام دیده باشه یه کم که فکر کردم

تقریباً مطمئن شدم که پرهام اون پیامو دیده هم فهمیده عشق من کسی غیر از اونه هم اینکه فهمیده من رفتم اون رو دیدم والی خدا ببین چه

فکرایه حتما پیش خودش کرده من خر چرا نفهمیدم گفتم چرا جوری به ریحانپور نگاه کرد که انگار باهاش پدر کشتگی داره کل اون روز جسمم

تو مدرسه بود اما فکرم نه.

هزار تا فکر تو سرم رژه میرفت بعد از خوردن زنگ پریا گفت-چت بود امروز شمیم یه لحظه هم به درس گوش نکردی

-ببین پریا گفتمی پیام گذاشتم

-اووووه تو فکر اونی بابا اشکال نداره

-نه منظورم این نیست یه نفر شنیده تو چی گفتی فهمیده فک میکنم پرهام باشه

-واای پس گند زدم خدا به دادت برسه از اون موقع ای که دم مدرسه با مزاحمت دعوا کرد عین سگ ازش میترسم

-خب ترس منم همینه خره زدم نمیزاره. حالا بیخیال امروز هیچی گوش ندادم تو چیزی فهمیدی

خندید و گفت-ن باو

دو تایی زدیم زیر خنده و با همون حال از مدرسه خارج شدیم

چند قدمی رفتیم که دیدم پرهام بیرون ماشینش منتظر منه

نفسم تو سینم حبس شد دست پریا رو گرفتم و گفتم بدوووووو

پریا سرعتشو بیشتر کرد و هی میپرسید چی شده

به سر کوچه نرسیده بودیم که یهو پرهام جلوم سبز شد سرشو به کم کج کرده بود و مثل گرگی که به طعمش نگاه میکنه بهم زل زده بود

نفسم رو با صدا قورت دادم و خیلی مصنوعی گفتم- ای سلام پرهام تویی؟

خشمش بیشتر شد بی حرف جلو اومد و آستینمو گرفت تا کشون کشون منو ببره قدرت دستش خیلی زیاد بود بعد از چند قدم دستم رو کشیدم و

گفتم- چیکار میکنی؟ کجا میری منو؟

صورتش رو بهم نزدیک کرد و با خشم و حالتی ترسناکگفت- شمیم یا همین الان خودت مته بچه آدم میری تو ماشین یا به ولله همینجا خونتو

میریزم

کپ کردم تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمش

پریا که بدجور ترسیده بود منو هل داد و گفت برو دیگه شمیم و چشم و ابرو برام اومد

هی خدا دوست منو باش به جای کمک به من منو داد دست این غول

میدونستم الان هوا پسه و وقت مخالفت نیست به همین خاطر بی حرف رفتم تو ماشین نشستم اونم نشست و حرکت کرد.

همینجور میروند بی توجه به من هیچ حرفی هم نمیزد فقط خیلی عصبی نفس میکشید و این منو بدجور به وحشت مینداخت

با صدای اروم گفتم- پرهام مادرم نگران میشه

-میدونه با منی

یا حضرت عباس پس از قبل برام نقشه ریخته

بعد از حدود یک ساعت روندن ماشین به مکان مورد نظرش رسید.

نمیدونستم کجام اما جایی که اومده بود یه رودخونه ی قشنگ بود که اطرافش سرسبز بود و البته خالی. پرنده هم پر نمیزد رفت و روی یکی از

تخته های سنگ نشست بی حرف

میدونستم اومده اینجا تا آروم بشه میدونستم از بچگی عاشق صدای حرکت آبه

همینجور ایستاده بودم که پرهام برگشت چند ثانیه با خشم بهم نگاه کرد و بعد با سر به تخته سنگی که نزدیک خودش بود اشاره کرد

رفتم و رو تخته سنگ نشستم چند دقیقه ای بعد برگشت به طرفم و گفت

-چطور تونستی شمیم؟ چطور تونستی بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت کنی

این چی میگفت برا خودش؟

-پرهام من نسبت به تو هیچ تعهدی ندارم

-داری لامصب. همین که سمت از بچگی به اسم من گره خورده یعنی به من تعهد داری همین که من تو رو دوست دارم صدشو بالا برد و

گفت یعنی به من تعهد داری یعنی اجازه نداری هر غلطی که دلت خواست بکنی

-بی احترامی نکن پرهام اونموقع هم بهم گفتم من جوابمو بهت دادم پس تو گوشت فرو کن که من برا تو نیستم بعدشم اونجور که تو فکر

میکنی نیست من رفته بودم بیرون آقای ریحانپور منو دیده بود و لطف کرده بود منو برد بیمارستان

-عررر تو منو چی فرض کردی گاگول؟

یعنی انقدر نمیفهمم که تو دوشش داری ساکت شد و بعد از چند ثانیه باز ادامه داد-نوچ تقصیر تو نیست تقصیر من خره که همیشه رعایت حالتو

کردم تقصیر منه احمقه که همون موقع که عمو قبول کرد نیومدم دستتو بگیرم ببرم که حالا واسه من دم درآودی هوای عشق و عاشقی به سرت

زده تقصیر منه گفتم بزار بتونه بی دغدغه درس بخونه جوونی کنه

-پرهام برای هزارمین بار میگم من تو رو نمیخوام تو فقط برای من در حد یه برادری نه بیشتر حد خودتو نگه دار

جمله ام از زبونم بیرون نیومده بود که دست پرهام رو صورتتم نشست صورتتم میسوخت اشکم دراومده بود پیشور با چه اجازه ای رو من دست

بلند میکنه

سرم پایین بود و دستم رو صورتتم و اشک میریختم

-وای خدا من چیکار کردم



-جدا چی گفت؟

-امشب قراره بیاد خواستگاریم وای چقد خوشحالم خدایا

-پس برا این انقد ذوق کردم شروع کردم به خندیدن و بین خنده های بلندم گفتم-خاک تو سرت بدبخت ترشیده

-ترشیده خودتی و به دنبال این حرف بالشتکی رو برداشت و به سمتم پرتاب کرد اومدم جاخالی بدم اما نشد و بالشت به سرم خورد.

دنیا دور سرم میچرخید بعد از چند روز سردردم و سرگیجم دوباره برگشت

خیلی برانش خوشحال شدم خدایا شکرت که خواهرم بالاخره به عشفش میرسه.

با لبخند بلند بغلش کردم و بعد ب\*\*و\*سیدمش-مبارک باشه خواهری

-ممنونم اجی خوبم ان شالله به زودی نوبت تو هم میشه

پشت چشمی نازک کردم و به دستور مامان شروع کردیم به تمیز کردن خونه و غذا درست کردن و غیره

داشتیم با یک دستمال همه جا رو برق میداختم که میشا گفت-شمیم اجی میخوای بدی من سخت نباشه؟

جل الخالق نه به این که سر تقسیم کارها میزدیم تو سر و کله ی هم نه اینکه الان اینجور مهربون شده



-اوووو چی شده انقده مهربون شدی؟ Roman4u.ir

-خوبی بهت نیومده ها

خندیدم و ادامه کارم رو انجام دادم

این صحنه:مادر شمیم و میشا توی اتاق به دور از شمیم

-مامان من هنوزم میگم به پدرام بگیم نیاد هنوزم دیر نشده ها

مادر شمیم بی صدا اشک میریخت

-نه مادر من خوب میدونم این همه سال تو و پدرام به هم علاقه دارین درست نیست همچین چیزی به تعویق بیافته تو که نباید پاسوز ما بشی

-اخه مامان شمیم

گریه ی عاطفه خانوم(مادر شمیم)شدت گرفت

-مامان گریه نکن دکتر که خدا نیست یه چیزی گفته بریم چند تا دکتر دیگه هم آزمایش هاشو ببینن شاید نظر اونا چیز دیگه ای باشه

-نه مادر تو این چند روزه با بابا نزدیک هشت نه تا دکترو دیدم همه ی چیز میگن میگن شمیم من پنج ماه دیگه بیشتر زنده نمیمونه

گریه عاطفه خانوم به ضجه تبدیل شده بود میشا هم حالی بهتر از اون نداشت اما داشت سعی میکرد مادرش رو اروم کنه تا یه وقت صداها به

گوش شمیم نرسه

22:داشتم میوه ها رو توی ظرف میچیندم که صدای زنگ اومد

بابا به سمت آیفون رفت گوشی رو که برداشت لبخند زد خودشون بودن بابا و عمو بهرام خیلی با هم صمیمی ان همیشه بابا بادیدن عمو بهرام

گل از گلش میشکفه و عمو بهرام هم همینطور

مهمونا وارد شدن اول عمو و زن عمو فریده و بعد هم پدرام و پرهام

عمو بهرام:سلام وروجک عمو

-سلام عمو من دیگه بزرگ شدم چرا اینجوری بهم میگین

-تو هر چقدرم که بزرگ بشی بازم وروجک عمو بهرامتی تو بچگی ولوله بودی حالا الانتو نبین ساکت شدی و البته آب زیرکاه

!!!!-عموووو

خندید نفر بعدی زن عمو بود

-سلام عروس قشنگم

ای خدا من موندم زن عمو کی میخواد این عادت رو ترک کنه

سلام و احوالپرسی کردم بعد از اون پدرام بود. پدرام خیلی شوخ و شنگ بود و من مثل برادرم دوشش داشتم و آخرین نفر پرهام تا خواست بهم

سلام کنه رفتم آشپزخونه بد خورد تو ذوقت اقا پرهام حفته تا تو باشی دست رو من بلند کردی حالا میفهمی یک من ماست چقدر کره داره

:نشستن و حرفا رو زدن بعدم میشا و پدرام رفتن تو اتاق تا حرفاشون رو بزنین.

منم سرمو انداخته بودم زمین تا چشم تو چشم پرهام نیوفته

-عروس گلم چرا بی صداس؟

-چی بگم خب؟

-خب شما هم برید با پرهام بیرون حوصلتون سر نره

وا!دیگه چی؟

-نه مرسی زن عمو منتظرم ببینم نتیجه چی میشه

دیگه چیزی نگفت و شروع کردن به صحبت با هم

بعد از حدود بیست دقیقه هر دو تاشون اومدن

همه منتظر بودیم که میشا گفت اگه اشکالی نداشته باشه من چند روزی وقت میخوام تا فکر کنم پدرامو میگی خورده بود تو ذوقش فکر میکرد

همین الان جواب مثبت میگیره میره تو دلم گفتم افرین خوشم اومد میشا

خودم میدونستم میشا هم از خدایه اما نمیخواست کسی اینو بفهمه و داشت ناز میکرد

بله دیگه نازش خریدار داره دیگه

پدرام نشستته بود که تو گوشش گفتم- تو با چه اجازه ای اومدی خواستگاری خواهر من

-با اجازه خودم زیاد حرص نخور من و میشا که بهم برسیم پشت بند ما نوبت تو و پرهامه

بهش چشم غره رفتم و گفتم- میبینم که دماغتون سوخته میشا بد زد تو برجکت نه؟

-راستیش انتظارشو نداشتم ولی نه مطمئن اونم منو میخواد دیر یا زود مال خودم میشه

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم



یک هفته بعدش زمانی که زن عمو برای جواب زنگ زد میشا پاسخ مثبتشو داد و قرار شد صبحش برای آزمایش برن منم که درگیر درسام بودم

خبری از رفتن به خونه حامد برای تشکر نبود و حدس زدم بابا خودش تنها رفته بله دیگه اگه من شانس داشتم که اینجا نبودم

ناامید شده بودم تا حالا آرزوم دیدنش بود و حالا که دیده بودمش آرزوم داشتش بود

از مدرسه که اومدم دیدم کسی خونه نیست میشا که با پدرام برای آزمایش رفته بود مامان هم نمیدونستم کجاست

غذام رو داغ کردم و خوردم خواستم برم بخوابم که صدای ایفون اومد برداشتم در کمال تعجب پرهام بود

در را با اکراه باز کردم رفتم لباس مناسب پوشیدم و یه چادر رنگی هم سرم کردم بعد رفتم به استقبالش

سلام کرد اروم جوابشو دادم خواستم برم چایی دم کنم نگذاشت گفت بشین کارت دارم

با فاصله ی زیاد روبروش نشستم

-خب خداروشکر میشا و پدرام به هم رسیدن حالا نوبت میرسه به من و تو

-باز داری شروع میکنی من و توای وجود نداره پدرام و میشا به هم رسیدن چون هر دو هم رو میخواستن اما موضوع ما فرق میکنه

-اخه چرا؟ تو با چی من مشکل داری شمیم؟ کم منو دیوونه کن حداقل بگو عیبم چیه؟

از لحن صحبتش دلم گرفت اون کامل بود اما نه برا منی ک کس دیگه ای تو قل\*ب\*م بود

-ببین پرهام تو هیچ مشکلی نداری منم که مشکل دارم بیخیال شو برادر من

-اولش میدونی که حاله به هم میخوره بخوای منو برادر صدا کنی دومنش شمیم من میخوامت نمیتونم بیخیال شم... به خاطر اون پسر س که منو

نمیخوای ها؟

جوابی ندادم و گفت بلههه متاسفانه توقع رقیب نداشتم که جلوم سبز شده

اهی کشید بلند شد بره که دوباره زنگ خونه به صدا دراومد میشا و پدرام بودن اومدن تو با دیدن پرهام تعجب کرده بودن اما چیزی نگفتن

پرهامم که عصبانی شده بود یه خداحافظ گفت و رفت

-سلام باز چیکارش کردی این داداش بیچاره ی منو

-من کاری نکردم به من چه نمیخواه با واقعیت کنار بیاد

-وروجکم یه سوال میپرسم رک و راست جوابمو بده علت خاصی هست که تو اینجوری وایسادی رو حرفت علت چیه؟ یا شایدم کیه؟

خاک بر سرم همینو کم داشتم ابروم پیش پدرام هم بره

سرمو پایین انداختم با ورود میشا تونستم از جواب سوالش طفره برم

شیرینی آورده بودن خب پس خدا روشکر همه چی حللههههههه

رفتم چند تا چایی هم ریختم و نشستیم و با شیرینی خوردیم

بعد اون پدرام رفت

فرداش منو میشا و پدرام برای خرید انگشتر رفتیم میشا خیلی وسواس توی خریدش داشت آدمو جون به لب میکرد تا یه جوراب بخره حالا

تصورش بکنید حلقه ازدواج که آرزوی هر دختریه چند ساعت طول میکشه من و پدرام که دیگه نا نداشتیم چند ساعت بود که میشا از این

فروشگاه به اون فروشگاه میرفت و من و پدرام مثل بچه اردک پشتش میرفتیم

توی همین گردش ها یه حلقه رو دیدم که خیلی زیبا بود با تمام وجود از خدا خواستم که حامد یک روز این انگشتر رو دستم کنه



بالاخره بعد از سه ساعت چرخ زدن میشا یه حلقه ی خیلی خوشگل نقره ای رو پسندید قیمتش خیلی بالا بود اما پدرام خم به ابرو نیاورد بعد از

خرید رفتیم رستوران و غذا خوردیم و بعد از غذا پدرام رسوئدمون خونه

دو روز بعدش دیدم که عمو اینا دوباره اومدن خونمون پرهام بر خلاف همیشه که لباس اسپرت میپوشید اینبار رسمی پوشیده بود و گل و شیرینی

هم خریده بودن عزا گرفتیم

عمو شروع به حرف کرد-خب هوشنگ جان غرض از مزاحمت میدونی که این پرهام ما خیلی وقته که دلش پیش این وروجکه و به من که سرم

پایین بود اشاره کرد

گفتیم بیایم تکلیف این دو تا جوون رو هم مشخص کنیم

-خواهش میکنم من خیلی وقته قول شمیم رو به پرهام دادم

دلم ریخت اینا چی میگن حامد کجایی؟؟؟؟

داره همه چی تموم میشه من نمیزارم نمیزارم

بلند شدم گفتم ببخشید عمو

-جانم عمو جان

-عمو شرمندم اما من قصد ازدواج ندارم

زن عمو گفت-چرا دخترم اگه بخوای درس بخونی پرهام میزاره

-نه بحث اون نیست زن عمو خواهش میکنم

ابروهای پرهام بدجور به هم گره خورده بود میدونستم اگه الان مامان اینا نبودم دارم میزد

اما برای من مهم نبود اونا میخواستن بدون در نظر گرفتن تصمیم من و برخلاف میل من عمل کنم میدونستم که به خاطر این کارم قراره تنبیه شم

اما تنبیه رو به این ترجیح میدادم

بالاخره من یک انسانم و باید خودم برای خودم تصمیم بگیرم

ادامه دادم-عمو میدونید که چقدر دوستون دارم اما من الان واقعا قصد ازدواج ندارم و خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم

اخه یعنی چی مگه من کالام که قول منو به پرهام دادن چرا بابا اینجوری میکنه پس من چی احساسم چی!?!?

یعنی هیچ اهمیتی نداره که من پرهامو نمیخوام یعنی اهمیتی نداره که انتخاب من حامده؟

ای خدای من به دادم برس. از سر و صداها فهمیدم که دارن میرن وای خدا الان بابا میاد پدرمو در میاره وایای

بر خلاف انتظارم بابا نیومد و اون شب کلی خداروشکر کردم که از یه کتک مفصل خلاص شدم صبحش برای مدرسه بلند شدم و اروم و پاورچین

از خونه بیرون رفتم میترسیدم بابا ببینتم و به خاطر دیشب دعوام کنه

توی کلاس بودم اما هیچی از درس نمیفهمیدم به درک درس به چه دردم میخوره اگه قراره ایندم خراب شه؟

-احمدی بلند شو درس رو توضیح بده

صدای معلم که اومد تازه فهمیدم تو کلاس جواب دادم-ببخشید گوش نمیدادم

-احمدی چیکار داری میکنی؟ تو که انقدر درست خوبه امسال فقط داری بازبگوشی میکنی این سال اصل ترین ساله برا تو داری چیکار میکنی با

آیندت؟

با خودم گفتم هی خانوم معلم آینده؟ دارن از میگیرنش

جوابی ندادم که گفت برو بیرون هر وقت حواست جمع شد بیا سر کلاس

بی حرف رفتم بیرون تو یکی از کنج های راهرو نشستم سرمو روی پاهام گذاشتم به گریه افتادم

چیکار کنم من چیکار کنم خدا من دوستش دارم خدا یعنی مهم نیست یعنی احساس دختر اهمیت نداره یعنی باید همیشه یه مهر خاموشی رو

دلشون بزنی اخه چرا این حیا چه چیز مضخرفیه اگه حیا نداشتیم همین الان میرفتم همه چیزو بهش میگفتم ولی نمیتونم باید بسوزم به جبران

چی نمیدونم اما میدونم باید بسوزم.

گریه امونم نمیداد و مثل ابر بهار اشک میریختم دوباره سردرد و سرگیجه به سراغم اومدن.

به مرز بیهوشی رسیده بودم ک صدای زنگ اومد و چند دقیقه بعد دستی روی شونم نشست و بلندم کرد پریا بود

-شمیم چیکار میکنی با خودت دختر؟ حامد ریحانپور رفت به جهنم نکن اینجوری

انقدی حال بد بود که نتونستم جوابی بهش بدم اونم کیف و چادرم رو برداشت و زیر بغلم رو گرفت و تا خونه منو همراهی کرد

مامان که حال رو دید خیلی ترسید فوراً منو برد تو و از پریا هم کلی تشکر کرد

-مامان شمیم چته؟

-هیچی خوبم مامان الکی داشتیم فیلم میومدم از پریا کولی بگیرم و خندیدم مامانم لبخند بی جونی زد چیزی نگفت و بیرون رفت منم از این بابت

ازش متشکر بودم

میشا اومد بالا سرم

-شمیم اجی چرا اینجوریه حالت؟

میتونستم به میشا همه چیز رو بگم

-میشا من پرهامو نمیخوام من

-حامد؟ وای دختر تو کی میخوای آدم بشی

دید حاله بده ادامه نداد رفت یک سرم برام خرید و خودش بهم زد چند ثانیه بعد پلکام سنگین شد و به خواب رفتم

حامد ریحانپور:

مشغول تمرین بودم تیم تا چند وقته دیگه مسابقه داشت و ما سخت تمرین میکردیم در حال ورزش بودم که یکی از بچه ها بهم علامت داد

گوشیت داره زنگ میزنه رفتم سمت گوشی شماره نا آشنا بود با یه حوله سر و صورت رو خشک کردم و دکمه اتصال رو زدم

-سلام آقای ریحانپور

-سلام بفرمایید؟

-آقای ریحانپور من میشا احمدی هستم همون که.. 4u Roman

فورا یادم اومد و گفتم -اها بله شناختم شمیم خانوم خوب؟

-نه آقای ریحانپور

-چرا؟ اتفاقی افتاده؟

-بله اگه مقدور باشه میخواستم بینمتون حضوری همه چیز رو براتون تعریف کنم

-خواهش میکنم فقط باید جایی باشه که..

-متوجهم انتخاب جاش با شما بهم پیام بدین

-بله چشم

-ممنون خداحافظ

-خداحافظ

تعجب کردم با من چیکار داشت؟؟؟

ادرس کافی شاپ دوستمو برایش فرستادم .بعد از تمرین یه دوش گرفتم و لباسام رو پوشیدمو به سمت کافی شاپ رفتم.

وقتی رسیدم دیدم منتظره جایی بود که مطمئن بودم برام مشکلی پیش نمیاد رفتم و نشستم بعد از احوالپرسی های معمولی شروع به صحبت کرد

-اقای ریحانپور اگه من انجام فقط به خاطر شمیم خواهرمه.همینجوری که میدونین شمیم ..گریه اش گرفت و گفت- تا چند ماه دیگه میمیره.

صدایش پر بغض بود اما به زحمت دوباره ادامه داد

-اقای ریحانپور شمیم به شما علاقه داره خیلی بیشتر از اون چیزی که شما بهش فکر کنید

خودمو به اون راه زدم که این رو میدونم و کمی تعجب تو صورتتم ریختم

-خب؟

-خب بزرگترین آرزوی شمیم اینه که همسر شما باشه با شما باشه اقای ریحانپور میدونم درخواستم زیاده خواهیه اما من چاره ای ندارم دلم

میخواد این لحظه های آخر لبخند رو روی لب\*ب\*اش ببینم پرهام پسر دوست پدرم ازش خواستگاری کرد اما اون پرهام رو نمیخواد اون شما

رو میخواد

-الان از من جواب میخواین؟

-من الان از شما کمک میخوام

-دقیقا یعنی باید چیکار کنم؟

-یه دوستی چند وقته بعدم که شما میتونید برید

-بعد از مرگ شمیم خانم؟

گریه اش شدت گرفت -تا حالا هر چند تا دکتر که تو این شهر بوده رو دیدیم همه همینو میگن

با چشای خیس بلند شد

-اقای ریحانپور جایی نوشته بودین بیشتر از به دست آوردن مدال به دست آوردن دل یه انسان براتون با ارزشه لطفا بهم نشون بدید که اینا

دروغ نبوده

بعدم خداحافظی کرد و من رو با یک دنیا فکر تنها گذاشت

شمیم:دیروز صیغه ی محرمیت بین پدرام و میشا جاری شد و رسماً و شرعاً با هم نامزد شدن.

امشب هم قراره بریم خونه عمو قرار شد به جای هزینهکردن یه دورهمی کوچولو بگیریم تو اتاقم بودم و داشتم فکر میکردم چی بپوشم که میشا

اومد تو اتاقم

1- تو که هنوز حاضر نشدی بدو دیره

-موندم چی بپوشم

رفت سمت کمدم و یه کت خوشگل و پوشیده سبز فسفری و یه شلوار مشکی برام آورد خوبی این کتا این بود که بلند بودن و از این نظر برای

من خیلی خوب بود میشا با گفتن عجله کن بیرون رفت

رفتم یه شال هم رنگ کت برداشتم و به روشی که تازه یاد گرفته بودم بستمش مدل خیلی شیک اما پوشیده بود و منم عاشق این مدل بودم رفتم

و ساقم پوشیدمو بعد هم لباسام چقدر بهم میومد خودم تو دلم کلی قربون صدقه ی خودم رفتم بعدم از اتاق بیرون رفتم آرایش نکردم چون

بدم میومد بیرون آرایش کنم اما تو خونه کلی خرت و پرت به خودم میمالیدم بیرون که رفتم چشم به میشا افتاد

قربونت برم خواهی چقد خوشگل شده بود یه آرایش ملایم کرده بود و یه کت مثل کت من اما سفیدش رو پوشیده بود بله دیگه عروس خانمه

دیگه

به خونه ی عمو اینا رسیدیم وای که من عاشق خونشون بودم یه خونه ی خیلی بزرگ و شیک اما بیشترین چیزی که من عاشقشیم حیاطشون بود

یه حیاط بزرگ که اطرافش کلی گل و درخت میوه بود و یک تاب دو نفره

یاد خاطرات بچگیم افتادم زمانی که من و میشا و پدرام و پرهام تو تابستون کلی تو این حیاط بازی میکردیم با بطری های اب همدیگرو خیس

میکردیم و بعد همگی میشستیم رو اون تاب و بستنی میخوردیم یادش بخیر چه روزایی بود یادم اومد اون روزا چقدر پرهامو دوست داشتم پرهام

از بچگی حامی من بود چ روزایی که تو همین حیاط باهام سروکله میزد تا ریاضی یاد بگیرم منم که در زمینه ریاضی خنگ بیچاره رو دقت میدادم

خندم گرفت یادمه یه روز ه\*و\*س شادونه کردم پرهامم مدرسو بیچوند رفت برام خرید طفلی چقدر به خاطرش از زن عمو کتک خورد

با یادآوری بچگی لبخند به لب\*ب\*م اومد اما یه غم بزرگ رو دلم نشسته بودم با خودم گفت لعنت به تو که انقدر اذیتش میکنی همگی به داخل

خونه رفتیم

بعد از سلام و احوالپرسی نشستیم پرهام شرکت بود و نیومده بود وقتی دیدم کسی بهم کاری نداره گوشیمو برداشتم و نشستم به رمان خوندن

نیم ساعتی گذشت که پرهام اومد سریع رفتم آشپزخونه تا ازش فرار کنم

مامان و خاله داشتن با هم حرف میزدن

زن عمو تا منو دید-گفت جانم عروسم؟

-هیچی زن عمو گفتیم اگه کاری باشه پیام کمک

-نه قریونت برم کاری نیست

خیلی شیک ضایع شدم برگشتم به پذیرایی بالاخره میشا و پدرام هم اومده بودن پدرام تا منو دید گفت-شمیم بیا بریم همگی میخوایم بریم تو

حیاط به یاد بچگی هامون

لبخندی زدم و تایید کردم و چهار تایی رفتیم حیاط یک خورده سرد بود اما زیاد نه کم

رفتیم و نشستیم تو آلاچیق از خاطره های بچگی تعریف میکردیم خودمونم غش غش میخندیدیم

تو همین حال بودیم که گوشی من زنگ زد هر سه تاشون سرشون رو به سمتم برگردوندن

دکمه اتصال رو زدم

-بله بفرمایید

-سلام شمیم خانوم حامد هستم به جا آوردین؟

خودش بود حامد بود خدایا من خوابم؟ دارم درست میشوم

-شمیم خانوم؟

به خودم اومدم -بله بله ببخشید ی چند لحظه

سرمو بلند کردم دیدم میشا و پدرام با تعجب و پرهام با خشم بهم نگاه میکنند

برای اینکه از نگاه هاشون فرار کرده باشم بلند شدم

-بفرمایید آقای ریحانپور؟

-راستش غرض از مزاحمت باهاتون صحبت داشتم چند وقتیته میخواستم باهاتون صحبت کنم اما خب قسمت نمیشد

-خواهش میکنم بفرمایید؟

-چجوری بگم اخی ببینید شمیم خانوم چیزه یه نفس عمیق کشیدو بعد تند گفتیم-من به شما علاقه دارم

به گوشام اطمینان نمیکردم چی شنیدم من وای وای قل\*ب\*م تو دهنمه خدا الان رو ابرام من

به خودم اومدم باید یه چیزی بهش بگم

-خیلی شوکه شدم راستش حالا میشه من ی سوالی پپرسم از شما؟

-خواهش میکنم بفرمایید؟

-قرار نیست این علاقه به دوستی ختم بشه که؟ من از این دوستی ها متنفرم

جوابی نداد سکوت کرد

یه لحظه حس کردم کسی پشت سرمه احساس خطر کردم سریع ازش خداحافظی کردم و برگشتم طرفش هووووف خداروشکر میشا بود

-میشا میشا!!!! باورت نمیشه چی شده گفت دوسم داره گفت منو دوست داره بغلم کرد وگفت-باور میکنم اجی جونم حق داره خواهر من دوست

داشتتیه دیگه

احساس کردم یه قطره اشک از چشاشن چکید

-هییییی کم سرصدا کن شمیم پرهام میاد هم منو میکشه هم تو رو ها

-جرات داره دست به من بزنه به آقامون خبر میدم

میشا خندید منم خندیدم اما یهو صورت میشا جمع شد چشم غره بهم رفت همینجور داشتیم میخندیدم و میشا داشت چشم ابرو میومد گفتم-ای

بابا میشا چته جن دیدی؟

صدای پرهام رو شنیدم-جن ندیده منو دیده

با ترس و لرز برگشتم آتیشی شده بود بد.

-با کی داشتی حرف میزدی؟ سکوت کردم-با کی؟

وقتی دید ساکت گوشه رو از دستم کشید خواستم از دستش بگیرم که گفت-گمشو عقب به ولای علی پدر تو در میارم

شروع کرد به گشتن و بعد گفت-پس درست حدس میزدم بازم اون مرتیکه

-اقای ریحانپور

-از کی تا حالا تو مدافع اسامی مردم شدی؟

تا به خودم پیام دیدم گوشیم ذره ذره شده پرهام بیشعور زدش به دیوار

بغضم ترکید میشا اومد بغلم کرد همینطور اشک میریختم رو کردم به سمت پدرام-پدرامی منو میبری خونه

-اره ولی بعد شام

-تو رو خدا پدرام

-باشه میگم حالت بد بود بردمت خونه

فوری رفتم لباس پوشیدم و زدم بیرون نشستم تو ماشینو حرکت کردیم هر دو سکوت کردیم اما زمانی که خواستم پیاده شم گفت-شمیم بابت امروز معذرت میخوام اما باید به پرهام حق بدی اون دوست داره خیلی بیشتر از حدی که تو فکر کنی دوست داره الان فرمون اون دست قل\*ب\*شه سعی کن باهانش کنار بیای

چیزی نگفتم خداحافظی کردم و رفتم خونه و به اتاقم پناه بردم خدایا خسته شدم از این روزای پر از گریه اخه گ\*ن\*ا\*ه من چیه من پرهامو نمیخوام این گ\*ن\*ا\*هه خدا یعنی من حق انتخاب ندارم اونم زمانی که فهمیدم احساس من یک طرفه نیست

بازم ای خدا این سردردا چی از جونم میخوان؟ بی حال شده بودم سرگیجه حالت تهوع دنیا داشت دور سرم میچرخید بعد از چند دقیقه دیگه چیزی نفهمیدم

-ریحانپور:

عجب دختریه ها این مگه منو دوست نداره چرا راضی نشد باهام دوست بشه؟ خودمونیم همچین دختری کم پیدا میشه نه خوشم اومد باریکلا برا منم بهتر شد نشون دادم قصد من خیر بوده خودش قبول نکرده برای خواهرش پیامک فرستادم من کاری که شما گفتید رو انجام دادم اما خواهرتون قبول نکرد.

به سمت خونه رفتم داشتیم رانندگی میکردم که بهم زنگ زد برداشتم

-سلام آقای ریحانپور

-سلام میشا خانوم

-ازتون ممنونم واقعا شما مرد بزرگی هستین همین که زنگ زدین یک دنیا برام ارزش داره

-خواهش میکنم وظیفه بود راستش خیلی تعجب کردم که خواهرتون قبول نکرد

خندید-بله شمیم اینجوریه دیگه ببخشید قصدش بی احترامی به شما نبود

-بله میدونم این چه حرفیه دخترایی مثل خواهر شما کم پیدا میشن از اون نظر تعجب کردم

گریه اش گرفت با بغض گفت-چه فایده خواهر عین دسته گلم...

ادامه نداد منم نخواستیم اذیتش کنم سکوت کردم تو اینجور وقت ها حرفای اطرافیان به هیچ وجه آدمو آروم نمیکنه

یخورده سکوت کردم و بعد بحث رو عوض کردم



-میشا خانم منظور شمیم خانوم از رابطه بدون دوستی چی بود؟

-منظورش خواستگاری بود

یه کم دیگه صحبت کردیم و بعد قطع کردم حیف این دختر که قراره عمرش انقدر زود به پایان برسه

رسیدم خونه ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم بالا خونمون سوت و کور بود دلم گرفت این خونه یه روز پر سروصدا بود ولی از وقتی که

خواهر و برادرام ازدواج کردن خونه سوت و کور شده بالاخره اینم سختی های ته تغاری بودنه دیگه

زنگ زد مامان درو باز کرد کلی قربون صدقش رفتم گرفتم بغلم و تا جایی که نفسم یاری میکرد ب\*و\*سیدمش

-حامد مادر نکن

-چرا نکنم حامد الهی دورت بگرده

-نگو مادر جان برو لباستو عوض کن یه چایی بریزم حالت جا بیاد

-به به چشم مامان بابا کجاس؟

-چه میدونم پیرمرد تو خونه بند نمیشه که فک کرده هنوز همون جوون بیست سالس

در حالی که میخندیدم رفتم و لباس عوض کردم اومدم نشستم

-حامد مادر چاییتو بخور کلی باهات حرف دارم

-جانم مامان بگو میشنوم؟

-امروز رفتم خونه همسایه جدیدمون

-خب؟

-یه دختر داشت دسته گل خانوم نجیب خوشگل هنرمند مثل یه تیکه جواهر بود

ای خدا مامان باز شروع کرد اخه بگو مادر من من زن نخوام کی رو باید ببینم

-مامان شروع نکن تو رو خدا

-چرا شروع نکنم یه نگاه به خودت بکن داری میری تو سی سال میخوای همینجور بی سر و همسر بمونی

نمیدونم چرا یاد شمیم افتادم یهو جرقه ای تو ذهنم خورد خودش شمیم حلال مشکلات منه

من که دوس ندارم ازدواج کنم اگه با شمیم به نامزدیه الکی بگیرم هم دل اون خوش شده هم فشار خونوادم ازم برداشته میشه خدایی ناکرده

اگه به روز بلایی هم سر شمیم بیاد میگم من دیگه نمیتونم به غیر از اون به کسی دیگه ای فکر کنم همه مشکلاتم حل میشه اره خودشه

-والا مامان خودمم میخواستم باهات در این باره صحبت کنم

برق خوشحالی رو تو چشای مامان دیدم الهی فدات شم اینجوری ذوق میکنی

-یه دختری هست خیلی دختر خانومیه خانواده محترمی هم داره فقط

فقط چی مامان؟

-یه کم تفاوت سنیمون بالاس اون ۱۷سالشه

اینو که گفتم چهره مامان مچاله شد

-این همه وقت گفتمی ازدواج نمیکنم حالا دختر ۱۷ساله واسه من پیدا کردی؟

دو ساعت تمام با مامان حرف زدم تا بالاخره راضی شد و قرار شد به بابا هم بگه همون شب به خواهرش ماجرا رو گفتم که گفت ممکنه

خونوادش به خاطر پسر دوست باباش جواب رد بدن قرار شد خودش باهاشون صحبت کنه

صبح با تکون دستی بلند شدم چشمم رو باز کردم با تعجب دیدم بیمارستانم به میشا گفتم-من چرا اینجا

-حالت بد شده بود باز این دیوونه بازی چیه که در میاری؟

اومدم جواب میشا رو بدم که دیدم پرهامم بالا سرمه اخم کردم

به میشا گفتم-من اینجوری راحت نیستم میشه بگی مزاحما برن بیرون

میشا بهم چشم غره رفت و گفت-همین مزاحم بوده که اوردت بیمارستان ادب داشته باش

سکوت کردم بعدا ازش میپرسم چی شده همینجوری اخم کرده بودم که پرهام یه بسته جلوم گذاشت

نیم نگاهی بهش کردم-این چیه؟

-باز کن میفهمی

بی صدا باز کردم برام موبایل خریده بود نه که آقا زدن گوشیمو خاکشیر کردن عذاب وجدان گرفته برا من

گذاشتم جلوش گفتم -نمیتونم قبول کنم

-به جبران گوشیت که شکسته شد

-باشه اگه میخوای جبران کنی یه گوشی مدل گوشی خودم بگیر این خیلی بالاس نمیتونم قبول کنم

-من اینو برا تو خریدم نخواستی میتونی بندازیش آشغالی

بعد این حرف بیرون رفت دلم برایش میسوخت خدایا نزار اذیت شه کاری کن دل به کسی دیگه ببندد

از میشا پرسیدم گفت بعد از دعوا من دلش سوخته که من گرسنه رفتم برام غذا آورده بوده میبینی کسی در رو باز نمیکنه در رو میشکنه میبینی من بیهوشم منو میبره بیمارستان .

بعد از تموم شدن سرمم رفتیم خونه دو روز بعد گفتن که قراره برام خواستگار بیاد ای بابا گل بود به سبزه نیز آراسته شد من الان شوهر نخوام باید کی رو ببینم؟

شبش یه چادر پوشیدم بی حال نشسته بودم تو آشپزخونه تا مامان صدام کنه چایی ببرم

داشتیم تو دلم غر غر میکردم که مامان گفت دخترم چایی ها رو بیار رفتم چایی ریختم و چادرمو رو سرم مرتب کردم یه نفس عمیق کشیدم و

بیرون رفتم سرمو پایین انداختم اول رفتم به پدرش تعارف کردم برداشت و ازم تشکر کرد بعد مادرش و بعد خودش سرمو یکم بالا بردم که

چهرشو ببینم با دیدن حامد کپ کردم نفس کم اوردم تمام بدنم شل و بی جون شد نمیدونم چی شد دستم از سینی جدا شد و چایی چپ شد

روش وای خاک بر سرت شمیم الان میگن این دختره چقد دست و پا چلفتین اما حامد خندش گرفته بود به وضوح میتونستم اینو حس کنم

زیونشو به دندون گرفته بود

بعد از معذرت خواهی و درست کردن خرابکاریم نشستم ی چشم غره به میشا رفتم اگه بهم میگفت اینطوری آبروریزی نمیشد

نشستم و سرمو پایین انداختم اول صحبت های معمولی رد و بدل میشد یه کم سرمو بالا بردم حامد یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود که اتفاقا خیلی بهش میومد.

بعد بابای حامد شروع به حرف کرد

-خب بریم سر اصل مطلب ما مزاحمتون شدیم که دختر خانومتون رو برای پسرمون خواستگاری کنیم

بابا اخم کرده بود گفت-خواهش میکنم اما اول باید دو کلام مردونه با پسر تون حرف بزیم

پدرش خواهش میکنمی گفت و دو نفری بلند شدن و رفتن بیرون

ما منتظر موندیم حدود نیم ساعتی بیرون بودن و بعد هم برگشتن

اخم بابا رفته بود اما تو چهره حامد تغییری ندیدم دلم میخواست بدونم به هم چی میگفتن نه اینکه فوضول باشما نه کنجکاو بودم

یه کم دیگه درباره چیزای مختلف صحبت کردن بعد بابا گفت جواب من مثبته دیگه هر چی شمیم بگه

منو میگی دهنم اندازه غار علیصدر باز کرده بودم یا ایا خدا این بابای منه

تو حال خودم بودم که میشا یه نیشگونم گرفت بعد اروم گفت-لب و لوچتو جمع کن

تازه فهمیدم دارم سوتی میدم جدا من خدای سوتی ام ها خودمونیم

همه داشتن به من نگاه میکردن مامان گفت به من بگو جوابت چیه دخترم

بهش نگاه کردم یکبار پلکامو رو هم گذاشتم به معنی آره مامان که فهمید

گفت -مبارک باشه

تبریک همه حاضران تو هم پیچیده بود و من رو ابرا بودم و فقط دعا میکردم اینا خواب نباشه اما نه من بیدار بودم بالاخره من مال اون شدم

بالاخره به عشقم که به نظر محال میومد رسیدم خدایا عاشقتم عاشقتم عاشقتم

از خوشحالی لبخند گل و گشادی رو ل\*ب\*م نشسته بود

قرار شد پسفردا صبحش بریم برای آزمایشو بعدم یه حاج اقای رو بیاریم خونه که صیغه محرمیتمون رو جاری کنه چون اگه محضر میرفتیم همه

جا پر میشد و ما هنوز نمیخواستیم صدایش در بیاد.

اون شب تا خود صبح چشم رو هم نذاشتم مگه میتونستم انقدری شارژ بودم که میتونستم پای پیاده دور دنیا بدوم

هر کار میکردم باورم نمیشد من بالاخره به دستش آوردم فردی که قل\*ب\*م براش دیوونه وار تو سینم میکوبه رو پیدا کردم نه خوابه نه رویا ی

واقعیت شیرین چقدر به این واقعیت نیاز داشتیم

وای خدا هزار بار ازت ممنونم میدونستم تو بخوای هر چقدر هم که عشقم محال باشه به دستش میارم ساعت طرفای ۷ صبح بود که بالاخره

خوابم گرفت چشمام رو بستم و خوابیدم.

چشمامو باز کردم توی یک باغ خوشگل و بزرگ بودم به خودم نگاه کردم لباس عروس تنم بود چقدم زیبا بود از دور دیدم حامد با یه کت و شلوار

طوسی همراه با یه لبخند زیبا داره سمتم میاد

بههم که رسید دستشو به سمتم گرفت دستمو تو دستاش گذاشتم صورتش هر لحظه داشت به صورتم نزدیک میشد چشم رو بستم اما دقیقا تو

همین قسمت از خواب پریدم یخورده اطرافم رو نگاه کردم و بعد با یادآوری خوابم لبخند به ل\*ب\*م نشست

رفتم جلو آینه خوب شده بودم یه مانتوی صورتی کمرنگ و شال همرنگش لبخندی به تصویر خودم توی آینه انداختم چادرمو پوشیدمو بعد از تو

آینه ب\*و\*سی برای خودم فرستادم

حامد هنوز نیومده بود اما من از شدت هیجان حدودا نیم ساعت زودتر آماده شده بودم

بگذرد مامان چقدر بهم چشم غره رفت و میشا چقدر مسخرم کرد

منتظر نشسته بودم که زنگ خونه به صدا دراومد برداشتم خودش بود گفتم الان حاضر میشم میام

حالا خوبه نیم ساعت زودتر آماده بودما ولی داشتم برایش کلاس میومدم نباید اشتیاق زیادی از خودم نشون بدم

بعد از پنج دقیقه پایین رفتم تو ماشین نشسته بود و اساسا مردا بیرون می ایستن تا خانوما بیان

عیب نداره بابا بیخیال سوار شدم

سلام و علیک معمولی کردیم و بعد دیگه حرفی نزد منم چیزی نگفتم ضربان قل\*ب\*م رو هزار بود بدنم از شدت هیجان و استرس داغ شده بود

دستام از فشاری که به خاطر استرس بهشون میاوردم سفید شده بود

بعد از حدود بیست دقیقه رسیدیم و هر دو پیاده شدیم حامد گفته بود یه دوستی توی این بخش داره و قرار بود ما بریم پیش همون دوستش با

فاصله از هم راه رفتیم و به اتاق دوستش رسیدیم در زدیم و وارد شدیم دوستش یه مرد حدود ۳۵ یا ۳۷ سالش بود تا ما رو دید جلو اومد و

با حامد روب\*و\*سی کرد و خوش و بش کردن بعد از چند دقیقه به من اشاره کرد و گفت-معرفی نمیکنی؟

-خانومه

وای خدا انگار صدکیلو قند تو دلم آب کرده باشن حامد به من گفت خانومم وای

-مبارک باشه حامد جان مبارک باشه خانوم

هر دو تشکر کردیم

-خب من چیکار میتونم براتون بکنم؟

حامد برایش توضیح داد

اون مرد هم قبول کرد کمکمون کنه خودش دکتر بود و توی آزمایشگاه کار میکرد همه کارها رو انجام دادیم نوبت به خون دادن رسید اول حامد

رفت نشست و اون مرد سرنگی رو بهش زد و بعد ازش خون کشید

از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون که کلی از آمپول میترسم ولی خب چاره ای نبود همینم مونده بود ابروم پیش حالامد بره

بعد از تموم شدن کار حامد دکتر پنبه ای رو گذاشت رو جای سوزن و اون بلند شد و من آماده شدم که برم یکی از دکترای خانوم اومد و ازم

خون گرفت اونقدر هم که فکر میکردم درد نداشت ها

اومدم بلند بشم که یه لحظه جلو چشم سیاهی رفت چند بار پلک زدم تا بهتر شدم تونستم بلند شدم رفتم بیرون حامد تو اتاق دوستش منتظرم بود

تموم شده بود و تا چند روز دیگه میتونستیم برای گرفتن جواب بریم هر دو تشکر کردیم و بیرون رفتیم

اینبار هم باز با فاصله هم حرکت کردیم من کمی جلو تر و حامد عقب تر

چند قدمی رفتم که سرگیج شدت گرفت تو همین لحظه همه جمعیت به گوشم خورد برگشتم دور حامد پر از ادمایی بود ک ازش عکس و

امضا میخواستن

دستم به دیوار گرفتم تا تعادل رو حفظ کنم تلو تلو خوران اون هم با کمک دیوار جلو میرفتم اما حامد هنوز سرگرم بود یه لحظه تعادل به هم

خورد به یه اقای خوردم پرسشگر نگاهم کرد و معذرت خواهی کردم سرگیج خیلی شدید بود حامدم که کم کم بیست دقیقه باید می ایستاد و

عکس و امضا میگرفت

یه لحظه دلم گرفت حامد رویا های من تو همین لحظه ای به کمکم میومد به خودم توپیدم شمیم کم بچه باش چیکار کنه بیچاره الان؟؟؟!! پر

توقع

بی توجه به سرگیج که هر لحظه سریع میشد راه افتادم با هر زوری که بود خودم رو به ماشین رسوندم تازه یادم افتاد احمق اخه مگه سویچ

داری اومدی اینجا میشستی رو صندلی

حالم خراب تر از اون بود که بخوام برگردم بی توجه به اینکه چادرم ممکنه خاکی بشه نشستم و سرم رو به ماشین تکیه دادم و چشممو بستم

نمیدونم چقد گذشته بود که صدای آروم حامد تو گوشم پیچید که منو صدا میکرد

چشم باز کردم جلوم زانو زده بود

-شمیم خوبی؟ چرا اینجا نشستی

لبخندی زدم و گفتم -خوبم یه لحظه سرگیجه گرفتم

-کم خونی؟

با شرم سر زیر انداختم و جواب دادم بله

میتونی بلند شی؟

آره ای گفتم دستم رو به ماشین گرفتم و سوار شدم حامدم که خیالش ازم راحت شده بود سوار شد

چند دقیقه ای روند و بعد کنار یه ویتامینه نگه داشت بعد بدون حرف پیاده شد رفت و یه معجون گرفت و اومد

-چرا زحمت کشیدین من خوبم باور کنین

-اینو بخورین بهتر میشین

اونقدری حالم بد بودم که حوصله ناز کردن نداشتم من شروع کردم به خوردن و اونم به رانندگی تا تهشو که درآوردم یادم افتاد بهش تعارف نکردم

خاک به مخت شمیم الان میگه دختره از قحطی برگشته خوب یه تعارف خشک و خالی بهش میکردی

نیم ساعت بعد به خونه رسیدیم تو ماشین بودیم و داشتیم ازش تشکر میکردم بهم گفت خودش جواب رو میگیره و برام میاره داشتیم همینجوری نقشه میکشیدیم که یکدفعه چیزی به شیشه خورد

یا امام غریب پرهام بود خم شده بود و با کلیدش داشت به شیشه سمت حامد ضربه میزد

-حامد پرهامه

فورا دوزایش افتاد گفت بشین تو ماشین و خودش بیرون رفت تا بیرون رفت پرهام دستشو مشت کرد و ضربه ای به صورت حامد زد

با اینکه گفت بشین تو ماشین اما نمیتونستم بلند شدم بیرون رفتم با هم گلاویز شده بودن و هر چند وقت یکی مشت رو نثار اون یکی میکرد سریع دویدم و بینشون قرار گرفتم

-پرهام چیکار میکنی؟

تا اینو گفتم به سمت من برگشت چشاش قرمز بود و به ازدهایی که پریا براش اسم گذاشته بود شبیه تر شده بود

-این همه وقت گفتم عیب نداره داره واسم ناز میکنه با جون میخرم نازشو یعنی تو واقعا منو به این فروختی؟؟

گرم گرفته بودم نمیخواستم هیچ وقت همچین اتفاقی بیافته اما افتاد

-پرهام آروم باش من برات توضیح میدم

-آرومم چرا آروم نباشم؟ عشقم برا یکی دیگه شده چرا آروم نباشم؟؟؟ قراره دستاشو تو دست یکی دیگه بینم چرا آروم نباشم؟؟؟ قراره اسمش

بغل اسم اون بیاد چرا آروم نباشم... آروم تو راحت باش

گریه ام به ضجه تبدیل شده بود

حامد که تا حالا ساکت بود گفت برو تو خونه شمیم

پاهام یاری نمیکرد دستام رو صورتم بود و داشتیم ضجه میزدیم دوباره اینبار با صدای بلند تر گفت-با شما بودم

چاره ای نبود اروم به سمت خونه رفتم دقیقه اخر که داشتیم در رو میبستم نگاهم با نگاه پرهام برخورد کرد سری به نشانه تاسف نشون داد و

اینکارش حالم خراب اندر خراب کرد

تا به خونه رسیدم میشا و مامان به سمتم اومدن خودمو تو بغل مامان انداختم

راه نفسم بالا نمیومد میشا رفت و برام آب آورد چند قلوپ خوردم بهتر شدم

-دختر نصفه عمرم کردی میگی چی شده یا نه

با هق هق براشون تعریف کردن مامان زد تو صورتش و فورا چادر پوشید و بیرون رفت اما میشا کنارم مونده بود و ریز اشک میریخت

حامد ریحانیپور:

وقتی صدامو بالاتر بردم با زحمت خودشو به خونشون رسوند لحظه اخر که داشت میرفت به پرهام نگاه کرد و گریه اش شدت گرفت.

حال پرهامو میفهمیدم اون واقعا عاشق شمیم بود و نمیتونست من رو کنارش ببینه عاشق خودخواه

دستمالی دراوردم و سعی کردم خون بینیم رو بند بیارم

پرهام حالش بدتر از من بود جلو رفتم

-باید باهات صحبت کنم پرهام

نگاه خشمگینی بهم انداخت محل ندادم و ادامه دادم

-اینو میگم چون مردم و درکت میکنم میدونم داری چی میکشی . بین پرهام تو باید شمیم رو فراموش کنی

اومد یقم رو گرفت -زر مفت نزن عوضی

دستشو مشت کرد که به صورتم بزنه که میونه راه گرفتمش

-آدم باتش گوش بده چی میگم شمیم سرطان داره

یه لحظه نفهمید چی گفتم ولی بعد ازم خواست تکرارش کنم

-شمیم سرطان داره پرهام یهو انگار که پاش نسل شده باشه نشست

خم شدم و کنارش نشستم سخت نفس میکشید میدونستم نفسش بالا نیامد دستمو بردم و کمی کمرشو مالیدم که یه کم بهتر شد

-داری دروغ میگی داری مثل سگ دروغ میگی عوضی شمیم من هیچیش نیست

-هست پرهام شمیم سرطان داره پرهام یادت نیست چند بار حالش بد شده؟اولین باری که حالش بد شد و من بردمش بیمارستان از همون



-پس تو توی زندگیش چه غلطی میکنی؟

-شمیم به من علاقه داره پرهام خودتم اینو میدونی بعدم کل ماجرا رو واسش تعریف کردم

حالش غیرقابل وصف بود با خودم میگفتم الانه که قل\*ب\*ش وایسته اما به زبون اومد و گفت-شمیم امروز خوشحال بود؟

سر تکون دادم

-من میرم دنبال کاراش چند تا دکتر خوب سراغ دارم اگه نشد میبرمش خارج شمیم من باید زنده بمونه تو این چند مدت دور و برش آفتابی

نمیشم ولی خیال برت نداره شمیم مال منه فقط وظیفه تو اینه نزاری خنده یه لحظه از ل\*ب\*ش کنار بره ولی بعد دستشو میگیرم میبرمش خارج

اونجا درمانش میکنم

لبخند زدم خوش به حال شمیم چقد دنیا لذت بخشه وقتی یه نفر اینجوری آدمو دوست داره

زدم پشتش-خیالت راحت من هیچ علاقه ای به شمیم ندارم مطمئن اونم دوست داره

یه نگاه بهم کرد تو همین لحظه در خونه باز شد و مادر شمیم اومد بیرون و صحبت ما قطع شد.

شمیم:

هر لحظه منتظر بودم که مامان با خودش پرهام رو بیاره و من باهش حرف بزنم

بگم که یه دفعه ای شد بگم که من دوستش دارم اما مثل یه برادر

اما مامان تنها اومد و تمام نقشه های من نقش بر آب شد

ناراحت بودم دلم از غصه داشت میترکید من ناخواسته با پرهام چیکار کردم؟؟

چند باری به پرهام زنگ زدم اما خاموش بود و این بیشتر منو اذیت میکرد

دو روز بعدش حامد با یه بسته شیرینی خونمون اومد برگه از مایش رو آورده بود

روز بعدش قرار شد که با هم بریم برای خرید انگشتر

ساعت حدود ۱۰ صبح روز جمعه بود که حامد اومد دنبالم از قبل لباس پوشیده بودم و تا زنگ زد رفتم بیرون تو ماشین منتظرم بود

رفتم به سمتش و سوار ماشینش شدم

-سلام خانوووم

-سلام آقاااا

-خوبی؟ چه خبرا؟

کلی خبر برایش داشتیم به خاطر همین از اول راه تا آخرشو برایش حرف زدم اونم بی صدا به حرفام گوش میکرد و بعضی وقتا تاییدم میکرد

بعد هم ازم پرسید -خب شمیم جای خاصی برای خرید حلقه در نظر نداری؟

یاد اون حلقه افتادم که با دیدنش ارزو کردم حامد اون حلقه رو تو دستم کنه

فورا گفتم-حامد یه حلقه دیدم خیلی قشنگه بریم اونجا؟

-بریم

ادرسو گفتم و به سمت اون فروشگاه حرکت کردیم توی راه بازم برای حامد پرحرفی کردم البته اونم یه کم یخش آب شده بود و باهام حرف

میزد

بالاخره به فروشگاه رسیدیم

جلو تر از حامد رفتم و تو ویتترین مغازه ها دنبال حلقه ای که دیده بودم میگشتم

پنجمین ویتترین بود که دیدمش میون اون همه انگشتر بدجور تو چشم میزد خیلی خیره کننده بود

حامد اروم راه میرفت و طول کشید تا بهم برسه

انگشتر و نشونش دادم

-بین حامد اینو میگفتم زمانی که با میشا اومدیم حلقه بخره اینو نشون کردم خوبه؟

بهش نگاه کرد

-حرف نداره بریم تو

رفتیم تو بعد از سلام و احوالپرسی حامد از فروشنده خواست حلقه رو بیاره و اونم آورد

برش داشتیم یاد اون روز افتادم همه اینا رو مدیون خدای خوبم

حلقه رو دستم کردم وای چه قدر به دستم میومد باید نظر حامدم میدونستم

سرمو که بلند کردم دیدم به دستام خیره شده و خیلی آسون میتونستم برق تحسین رو تو چشمش ببینم

دستمو جلو بردم -خوبه

-خیلی به دستت میاد خیلی زیاد

از تعریفش قند تو دلم آب شد

بعد از خرید انگشتر برای حامد نشستیم تو ماشین و برگشتیم.

فردا شبش پدر حامد ما رو دعوت کرده بود قرار بود تو همون جا صیغه خونده بشه خیلی استرس داشتم دستام یخ یخ بود و میلرزید

یه سارا فون شیک به رنگ یاسی انتخاب کردم و پوشیدم و بقیه چیزام رو هم با اون ست کردم وقتی همه آماده شدیم به سمت خونه حامد اینا

حرکت کردیم دل تو دلم نبود

بعد از چند وقت رسیدیم یه آپارتمان شیک بود وارد شدیم و سوار آسانسور شدیم پدر و مادر حامد به استقبالمون اومدن سلام و احوالپرسی

کردیم و وارد شدیم پدر و مادر خیلی مهربونی داشت کلی تحویلیم گرفتن منم که ذوق کرده بودم عین.....

پدر حامد تقریبا مثل خودش بود با این تفاوت که پیر و شکسته شده بود اما مادرش یه زن معمولی مهربون بود

علاوه بر این حامد دو تا خواهر داشت و دو تا برادر بزرگترین خواهرش اسمش مژگان بود سفید و بور بود و چشمای قهوای روشن داشت و کمی

چاق بود و دو تا بچه داشت یه دوقلوی دختر

خواهر کوچکش هستی بود و تازه ازدواج کرده بود و بچه هم نداشت

برادر بزرگشم حسام و پسر وسطی میثم بود

اولش خیلی معذب بودم اما بعد خواهراش منو پیش خودشون نشوندن و کلی با هم حرف زدیم چقدر خونواده گرمی بودن با اینکه اولین دیدارم

بود احساس صمیمیت باهاشون میکردم بعد از چند دقیقه بالاخره حاج اقا اومد تا صیغه رو بخونه

منو حامد رفتیم و روی یک مبل نشستیم حامدو نمیدونم من که تو دلم آشوب بود انگار چند نفر داشتن توی دلم رخت میشستن دلهره عجیبی

داشتم یک آن قیافه ی پرهام جلو چشم اومد خراب شدم من چیکار کردم خدا

من پرهامو نابود کردم نمیخواستم به علی نمیخواستم

قیافم درهم شد یه قطره اشک از چشم جاری شد که سریع پاکش کردم تا کسی متوجهش نشه

حاج آقا شروع کرد به خوندن صیغه و بعد میشا و هستی انگشتر رو آوردن

اول نوبت من بود دست بردم و حلقه رو برداشتم حامد دستشو جلو آورد هنوز ازش خجالت میکشیدم یه انگشتش رو گرفتم و حلقه رو تو دستش کردم چقد به دستش میومد لبخند عمیقی زد که از چشم حامد دور نموند

نوبت به حامد افتاد وای خدا الانه که بیوفتم در کمال ناباوری دیدم که حامد با یکی از دستاش دستمو گرفت و با اون یکی حلقه رو تو دستم کرد وای خدا من غش بالاخره رویام به واقعیت تبدیل شد خدا جونم عااااشقتم

بعد از شام برگشتیم خونه اون روز بهترین روز زندگیم بود داشتیم لباسمو عوض میکردم که گوشیم زنگ خورد

اسم پرهام افتاده بود انگار یه نفر قل\*ب\*مو فشرد

نشستم رو زمین و جواب دادم اما حرف نزد

-سلام پرهام

صدای نفساش میومد اما هیچی هیچی نمیگفت

چند بار صدایش کردم اما جواب نداد و بعد هم قطع کرد

چند دقیقه بعدش دوباره زنگ زد بازم جواب دادم

بازم صدای نفساش

-پرهام چرا اینجوری میکنی چرا حرفی نمیزنی؟

نفس نفس میزد خدا

-پرهام داری با خودت چیکار میکنی؟

صدایش تو گوشم پیچید -هیچی نگو هیچی نپرس شمیم فقط برام حرف بزن نه وایسا یه شعری بود همیشه برام میخوندی اونو واسم بخون

اشک رو گونه هام میچکید

میدونستم کدوم شعر رو میگه بی بحث و جدل شروع به خوندن شعر کردم شعری که از استاد شهریار بود و همیشه برای پرهام میخوندم

همینجور که میخوندم قطره های اشک از چشمم سرازیر میشد پرهام حالش از من بدتر بود صدای گریه اروم و مردونش عذابم میداد

بعد از اینکه تموم شد چند دقیقه نفسای طولانی کشید و بعد گفت -برو شمیم برو شب بخیر و بعد قطع کرد نداشت من جوابی بهش بدم

قطع کرد و من رو با آشوب درونم تنها گذاشت

چند روزی گذشته بود و من سخت مشغول امتحانای سال چهارم بودم با حامد صحبت کردم گفت لازم نیس امسال برا کنکور بخونی هر چقدر



زودتر از اینکه شروع کنه گفتم

-بخشید حامد باور کن من از مامان اجازه گرفتم روز اخر مدرسه با بچه ها باشم

-مسئله چیز دیگه ای شمیم درسته ی دختر این ساعت از ظهر توی این پارک شلوغ بشینه به هر و کر؟ اونم دختری مثل تو؟ ازت توقع نداشتم

شمیم

-درسته حق با تو قرار بود مدرسه بشینیم بیرونمون کردن دیگه جایی نداشتم اومدیم پارک معذرت میخوام

-خواهش میکنم یکباره دیگه تکرار بشه

دستمو به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم-قوله قوله قول

لبخندی زد و گفت

-چشت روشن مدرسه تموم شد

خندیدم-چشم و دلت روشن اقا حامد

-کم نمک بریز انقدر عصیم کردی یادم رفت اومدم دنبالت بریم بیرون

-خب باید به مامان زنگ بزنم

-لازم نیست من اومده بودم خونتون منتظرت بودم مادرت بهم گفت کجایی همون جا ازش اجازه گرفتم

-به عنوان شیرینی تموم شدن مدرست کجا بریم؟

یه کم فکر کردم و بعد دستامو به هم کوبیدم و گفتم-شهربازی

چپ چپ نگام کرد

-همینم مونده با این سن و سال برم شهربازی

-سن و سالت چشه؟ آدم باید دلش جوون باشه بعدشم نمیدونی چقد هیجان داره اونجا که انقده خوبه

-روز روزه توهه بریم؟

لبخند زدم و گفتم -بزن بریییییی

توی راه از مدرسه و بچه ها تعریف میکردم و اون میخندید من آدمه پرچونه ای نبودم اما نمیدونم چرا وقتی به حامد میرسیدم دوست داشتم یه

بند براش حرف بزنم؟ شانس این بیچاره دیگه

بالاخره به شهر بازی رسیدیم وای چقد شلوغ بود اصلا حواسم به حامد نبود با نگرانی برگشتم و گفتم

-حامد اینجا که خیلی شلوغه اصلا حواسم به وضعیت تو نبود

-اشکالی نداره یه کاریش میکنم

-عکس بگیرن چی؟

-بگیرن میگم نامزدمه بالاخره که چی؟ ترس کوچولو پیاده شو

لبخند زدم و پیاده شدم به محل بازی ها رسیدیم

اولین چیزی که به چشم خورد ترن بود به حامد گفتم- پایه ای؟

نگاهی به ترن کرد و گفت- پایتم فقط اگه میترسی نریم ضایع کنی ها؟

-میبینم کی کیو ضایع میکنه حامد خان

خندید و گفت- ببینیم و تعریف کنیم

رفتیم و نشستیم اولش اروم بود ولی همینطوری شروع کرد به تند شدن داشتیم از ترس میگرخیدم ولی خب حرف زده بودم نمیشد بگم میتروم

احساس میکردم الانه که بیوفتم پایین با زمین یکسان شم همینجور جیغ میکشیدم ولی حامد خیلی خونسرد نشسته بود انگار نه انگار زهره من

داشت میترکید

تموم هم نمیشد از شانس چشمو بستم بلکه کم تر بتروم دستم رو سفت تر گرفتم به میله اما چند ثانیه بعد هیچ ترسی نداشتیم هیچی اخه

دست حامد پشتم بود و این کافی بود برای اینکه از چیزی ترس نداشته باشم

آرامش وصف ناشدنی داشتیم دلم میخواست تا دنیا دنیا با ما باشم تا حامد ازم حمایت کنه

اما این خیلی ادامه پیدا نکرد ترن وایساد و حامد دستش رو برداشت

بلند شدیم داشتیم راه میرفتیم دیدم حامد داره میخنده به سمتش برگشتم گفتم- چی شده حامد؟

خندش شدت گرفت و گفت- اون بالا اصلا نترسیدی که؟

خودمو به اون راه زدم و با پررویی تمام گفتم- نه مگه ترس داشت!!

با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد بعد دوباره زد زیر خنده و گفت- خیلی روداری شمیم

منم دیگه نقش بازی کردن رو کنار گذاشتیم و خندیدم

بعد از خوردن خوراکی چند وسیله دیگه سوار شدیم که تو همشون دست حامد پشتم بود

بعد هم رفتیم رستوران و شام خوردیم خلاصه خیلی خوش گذشت لحظه لحظه رویاهام به واقعیت تبدیل میشدن

نشستیم تو ماشین قبل از اینکه راه بیافتیم گفتم

-ممنونم حامد خیلی خوش گذشت امروز یکی از بهترین روزای زندگیم بود

حامد با یه لبخند به سمتم برگشت و گفت-من بیشتر ازت ممنونم امروز برای منم عالی بود خیلی وقت بود که روحیم بد بود امروز احساس

میکردم همون حامد بیست سالمه دنیای بزرگا چیز قشنگی نداره امروز که با تو بچگی کردم اینو فهمیدم

لبخند زدم حرفاش بهم انرژی داد خدا روشکر که تونستم حالشو خوب کنم

بقیه راه انقد خسته بودم دیگه هیچی نگفتم به صدلی تکیه دادم و چشمم رو بستم که حامد ضبط رو روشن کرد و آهنگ اسمش عشقه پشایی رو

گذاشت

با چشای بسته آهنگو گوش میدادم حس غیر قابل وصفی داشتم ی حس قشنگ حسی که بهم میگفت اینا حرفای دل حامده (بچم توهم داره)

به خونه که رسیدیم از هم خداحافظی کردیم و من رفتم خونه

مامان و بابا و میشا نشستند بودن داشتن با هم صحبت میکردن اما تا من اومدم حرفشون رو قطع کردن و امیدونم این خانواده من چرا انقد

مرموز شدن؟؟

با صدای زنگ گوشی میشا به اتاقش رفت منم رفتم لباسام رو عوض کردم و بعد رفتم اتاقش

حدود پنج دقیقه منتظر شدم حرفاشون تموم شه ولی نخیر انگار حرفای این دو تا تمومی نداره حرصم گرفت داد زدم -پدرام چه قد حرف میزنی

دو دقیقه هم بزار من با خواهرم صحبت کنم

معلوم بود صدامو شنیده چون بعد از چند دقیقه خداحافظی کردن از هم و میشا گفت-چیپه نداشتی دو دقیقه باهات حرف بزنم

خواهر منو باش حرف زدن با پدرامو به من که خواهرشم ترجیح میده بهم برخورد بلند شدم گفتم-هیچی فقط میخواستم بدونم چطوری

و به سمت اتاق خودم رفتم چند بار صدام کرد اما جواب ندادم بعدش گفت به درک و درو بست

با دلخوری به اتاقم رفتم میخواستم برایش تعریف کنم با حامد رفتم شهربازی ولی اون انگار نه انگار فقط چسبیده به پدرامش

خیلی خسته بودم تا چشممو بستم خوابم برد صبح بلند شدم اول سروصورت رو شستم و صبحانه خوردم بعد از کمک به مامان موندم چیکار کنم



بازم تابستون رسید و بیکاری ما شروع شد از ناچاری به کتاب برداشتم و شروع به خواندن کردم کتاب جذابی بود تخیلی بود و داستانش سفر به دختر به دوران باستان ایران بود انقدی جذاب بود که یکسره پاش نشستم و تمومش کردم کتابو سرجاش گذاشتم و کش و قوسی به کمرم دادم حیف با میشا قهرم وگرنه با هم میرفتیم بیرون

چند روزی همینجوری گذشت هنوز با میشا قهر بودم نه اون به من کاری داشت نه من به اون خونه بودم حوصلم سر رفته بود ساعت رو نگاه کردم فکر کنم حامد بلند شده دیگه میدونستم که صبحا میره تمرین و تا حدود ساعت سه یا چهار هم میخوابه نمیخواستیم مزاحمش بشم ولی الان بیدار بود و امروز هم تولدش بود میخواستیم براش تولد بگیریم از چند روز پیش پولام رو جمع کردم بالاخره با میشا آستی کردم و با هم رفتیم به ساعت براش خریدیم میدونستم ساعت خودش خیلی بهتره ولی هر چی فکر کردم چیز دیگه ای پیدا نکردم

براش پیامک زدم-سلام اقا حامد بی وفا یه وقت یادی از ما نکنی ها گ\*ن\*! ه کیبرس

چند دقیقه بعد پیامش اومد نوشته بود-سلام به شمیم خانوم خودم به جان حامد سرم شلوغ بود تو که وضعیت منو میدونی اخرش چند تا

استیکر مظلوم زده بود و نوشته بود ببخشید

-خواهش اشکال نداره امروز وقت داری بریم بیرون با هم؟

-مگه میشه برای شمیم بانوم وقت نداشته باشم وقتمو خالی میکنم میام دنبالت

چند دقیقه بعد لباس پوشیده حاضر بودم جعبه ساعت رو تو کیفم گذاشتم و منتظر موندم وقتی رسید رفتم سوار ماشین شدم و حرکت کردیم بالاخره به کافی شاپ مورد نظر حامد رسیدیم یه باغ بزرگ بود با تخت های جدا از هم که گوشه و کنار باغ چیده شده بود وسط باغ یه حوض بزرگ و قشنگ بود

به سمت یکی از تخت ها هدایت شدیم گارسون سفارشاتمون رو گرفت و بعد رفت جوری که حامد نفهمه کیفم رو زیر تخت قایم کردم

یه کم با هم حرف زدیم و بعد گفتم ای بابا یادم رفت کیفمو بیارم میری بیاری حامد

باشه ای گفت و رفت بیرون منم از فرصت استفاده کردم و یکی که خریده بودم رو روی تخت گذاشتم و کیفم رو از زیر تخت بیرون آوردم و کنارم گذاشتم

حامد رو دیدم که سوییچش دستشه و داره به سمتم میومد اولش حواسش به من نبود اما چند قدمی مونده بود برسه به سمت تختمون به سمتم

برگشت وقتی یک رو دید اول یه توقف کوچولو کرد و بعد اروم به سمتم اومد

با لبخند گفتم -تولدت مبارک رفتی تو ۲۹ سال حامد خان

لبخندی زد و گفت-دستت درد نکنه عزیز دلم فکرشتم نمیکرد جدا جا خوردم

-فکر کن یه درصد .. عمرا تولدت یادم بره

-چرا انقد خودتو تو زحمت انداختی مگه من بچم دختر؟

-چه ربطی به بزرگی کوچیکی داره تولد یکی از مهمترین روزای هر آدمیه .. هر سال میخوام واست تولد بگیرم

لبخند زد یه لبخند تلخ چرا تلخ؟ الله اعلم

اهمیت ندادم گفتم-خب باید کادوت رو باز کنی

جعبه رو باز کرد و ساعت رو از توش بیرون آورد-والله ای شمیم یک دنیا ممنونم ازت

-خواهش میکنم ببخشید میدونم ساعت خودت خیلی بهتره ولی خب برگه سبزیست تحفه درویش

-این چه حرفیه همین که یادت بوده یک دنیا برام ارزش داره باور میکنی خودم اصلا یادم نبود بعدشم این ساعتت برام یکنواخت شده بود

میخواستم عوضش کنم

تو یک حرکت ساعتشو درآورد و ساعت خودش رو جایگزینش کرد

شمیم رو رسوندم خونه باید میرفتم برا تمرین اما جدا نمیتونستم بدنم خالی کرده بود یگراست به سمت خونه رفتم

خونه که رسیدم اول بابا و مامان و بعد بقیه بهم تولدمو تبریک گفتن میخواستم بخوابم ولی انقدر زنگ زدن و تبریک گفتن نتونستم چشم رو هم

بزارم بالاخره تبریکا تموم شد ولی دیگه خواب از چشمم پریده بود

رو تخت نشستم که چشمم به ساعتی که شمیم خریده بود افتاد

چقدر خوبی تو شمیم پرهام حق داره اینجوری دیوونت شده نمیشه تو رو دوست نداشت وقتی تو دوست داشتنی هستی

گوشیمو برداشتم و به عکسی که تو ماشین با شمیم انداخته بودم رو نگاه کردم یه لحظه دلم لرزید خودمونیم قرار بود من حال اونو بهتر کنم در

حالی که برعکسه

از وقتی با شمیم حس شادابی دارم من تو این چند وقت کلی تغییر کردم

دوباره به عکس نگاه کردم من خشک و رسمی نشسته بودم ولی شمیم در حال شکلک درآوردن بود با دیدن عکس کلی خندیدم خدا نکشتت

شمیم

یه لحظه غصم گرفت اگه بره چی؟ اگه اتفاقی و اسش بیوفته زیر لب خدا نکنه ای گفتم و عکس رو به عنوان صفحه اصلی گوشیم انتخاب کردم

وقتی مامان برای شام صدام زد بلند شدم و رفتم..

بعد از خوردن شام مامان گفت که فردا خونه شمیم دعوت داریم صبحش رفتم تمرین رشته ورزشی من کشتی بود رشته ای که از بچگی

عاشقش بودم

بعد از تمرین رفتم خونه دوش گرفتم و لباس عوض کردم و بعد با مامان و بابا راه افتادیم

شمیم: امروز قراره حامد با خونوادش بیان خونمون و بنده از خوشحالی رو پا بند نیستم

یه سارفون شیک زرشکی پوشیدم و خیلی ملایم آرایش کردم بالاخره الان موقعیتیم با قبل فرق کرده حامدم که محرمه و همسر آیندم چ خوب

میشد اگه همه زیبایی هاشون رو فقط برای یک نفر خاص رو میکردن .

روسری خوشرنگی که هم رنگ سارفون بود و با طرح های مشکی تزیین شده بود رو رو سرم انداختم همه چیز عالی بود

با صدای زنگ به طرف پذیرایی رفتم رفتم جلو و شروع کردم به سلام و احوالپرسی مامان حامد که بهم گفت عروسم انگار غم دنیا تو دلم ریخت

یاد زن عمو افتادم

باید امروز از حامد اجازه بگیرم یه سر برم خونه پرهام اینا تا از دل عمو و زن عمو در بیارم

بعد از سلام و احوالپرسی نشستن منم رفتم به تعداد چایی ریختم و به همه تعارف کردم آخرین نفر حامد بود یخورده که نزدیکش شدم خودش

رو جمع کرد خندم گرفت طفلکی چشمش ترسیده یهو یه فکر خیبتانه به سرم زد رفتم جلو اومد که برداره وانمود کردم دارم میوفتم بدیخت حامد

ترسید نیمخیز شد لبخند شیطانی زدم و گفتم بفرماید آقا

تازه دوهزاریش افتاد اروم گفت میکشمت شمیم

نیشخندی زدم و رفتم سر جام نشستم لب به دندون گرفته بودم تا نخندم حامد چپ چپ نگاه میکرد دید هنوز میخندم انگشت اشارش رو به

گردنش کشید رسماً یعنی دارت میزنم

با صدای مامان به سمت اشپزخونه رفتم و شروع به آماده کردن غذا کردم

با کمک میشا سفره رو چیدیم یه سفره ساده بدون تجملات اگه حامد قراره منو بخواد باید خود واقعی من رو بخواد من از نقش بازی کردن

متفرم

کم کم همه سر سفره نشستیم من کنار میشا نشستم که مادر حامد ازم خواشت کنار حامد بشینم با خجالت به اهستگی رفتم کنار حامد نشستم

تازه یادم افتاد چیکار کردم با پای خودم رفتم تو دهن شیر نه البته حامد اقا تر از اینه بخواد تو جمع اذیتم کنه و تلافی کنه

حامد برام غذا کشید و من هم مشغول شدم دانستم میخوردم دیدم نمکش کمه به حامد گفتم میشه نمکدون رو بدی نمکدون رو بهم داد اما

همین که کجش کردم تمام نمکاش ریخته شد تو ظرفم

ای حامد مودی سر نمکدون رو برا من شل میکنه

چپ چپی نگاهش کردم که سرشو نزدیک گووشم آورد و گفت حالا یر به یر شدیم

شکلکی برایش دراوردم و مشغول برداشتن نمک ها از غذام شدم

اون شب هر کاری کردم نشد با حامد حرف بزنم و اون ها رفتن

همون موقع پیام دادم واسش و همه چیز رو برایش توضیح دادم

تقریبا دو ساعت بعد بهم زنگ زد اولش کلی صحبت کردین که اصلا چرا میخوام برم بعد از اینکه قبول کرد گفت خودم میبرمت و نمیخوام تنها

بری

منم که از خدا خواسته قبول کردم صبحش کارهام رو که انجام دادم منتظر نشستم حامد بیاد فاصله بین خونه هامون خیلی زیاد بود طول میکشید

تا برسه میشا با پدرام بیرون بود و مامان هم رفته بود خرید

نشسته بودم دانستم تلویزیون میدیدم یهو دیدم آخ جان کلاه قرمزی شروع شد منم که عاشق این برنامه بودم نشستم پاش چند دقیقه بعد

صدای زنگ اومد حامد بود

با خودم گفتم شانسو باش حالا که کلاه قرمزی میده باید برسه

آیفون رو برداشتم گفتم حامد یه لحظه میای بالا؟

اومد بالا گفت چی شده؟ گفتم هیچی یه برنامه ای بیبین بعد بریم اگه کاری نداری؟

-من که کاری ندارم تو دیرت نشه؟

-نه حله

باشه ای گفت و اومد تو نگاهش که به تلویزیون افتاد گفت-میخوای بشینی اینو ببینی؟

-اره حامد خیلی قشنگه

-کم بچه باش شمیم این برا بچه هاس بلند شو بریم

-نه کی گفته تو یه قسمتشو ببین خوشت نیومد اسممو میزارم قزیس

خندید و گفت باشه قزبس خانوم

دیگه چیزی نگفتم نشستیم به نگاه کردن آقای همسایه بود و داشت تعریف میکرد منم بلند بلند میخندیدم یعنی رسماً از خنده غش کردم حامدم

میخندید خوبه فک کنم خوشش اومده از اسم قزبس فرار کردم

تموم که شد اشک چشام رو که از زور خنده دراومده بود گفت -وای مامان مردم از خنده

-افتخار میدین بریم قزبس خانوم؟

۱- حامد جر نزن دیگه یه ساعت داشتی میخندیدی

-من به خنده تو میخندیدم به اون اصلاً نگاه نمی‌کردم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم -بریم آقای بدجنس

توی راه بودیم داشتیم بیرون رو نگاه میکردم دست یه بچه ای الوچه دیدم با یه مزه ای میخورد که ه\*و\*س کردم به حامد گفتم -حامد همیشه یه

لحظه نکه داری؟

-برای چی؟

-بعدا بهت می‌گم بی زحمت نکه دار

نکه داشتیم در رو باز کردم و گفتم الان میام رفتم به یه بقالی و دو تا الوچه خریدم اومدم بیرون

حامد چشم انتظارم بود الوچه ها رو مثل برگ برنده تو دستم تکون دادم و بهش نشون دادم

دستش رو رو صورتش گذاشت و سرشو تکون داد داشت میخندید

رفتم سوار شدم متعجب گفتم به چی میخندی؟

دستش رو از صورتش برداشت و گفت -از دست تو شمیم خب اگه ه\*و\*س کردی چرا به خودم نگفتی؟

-دیگه گفتم خودم بخرم دیگه

اخم کوچولویی کرد و گفت -آخرین باره چیزی ه\*و\*س میکنی بهم نمیگی

چشم کشیده ای گفتم و بعد بهش گفتم -اخم تو باز کن دیگه ببین چی برات خریدم

توی راه الوچه ها رو خوردیم جاتون خالی چسبید حامدم کلی تو راه منو خندوند تازه داشت شوخ بودنش رو رو میکرد

بالاخره به خونه رسیدیم از حامد خداحافظی کردم و زنگ خونه رو فشار دادم

بعد از چند ثانیه صدای زن عمو توی گوشم پیچید -سلام شمیم جان بفرما تو عزیزم

در که زده شد رفتیم تو اول از برخورد احتمالی زنعمو میترسیدم اما یخورده خیالم راحت شد

رفتیم تو زنعمو به استقبال اومد به گرمی باهانش سلام و احوالپرسی کردم از رفتارش خجالتم بیشتر شد

پدرام خونه نبود یخورده که صحبت کردیم گفتیم-زنعمو پرهام کجاست؟

-سرش درد میکرد خوابیده عزیز جان

خودشو به خواب زده حتما نمیخواه منو ببینه حقم داره ولی من میخواستیم باهانش حرف بزنیم

رفتیم بالا لباسمو عوض کنیم جلوی در اتاق پرهام ایستادم میدونستم بیداره شروع کردم به حرف زدن باهانش

-سلام پرهامی خوبی؟ پرهام باور کن من نمیخواستیم اینجوری بشه به خدا اگه رازی باشم خار تو پات بره فقط منو ببخش همین

دیگه ادامه ندادم گریه ام گرفته داشتیم از پله ها میرفتیم پایین که یهو پام بیچ خورد جیغی کشیدم چن تا از پله ها رو قل خوردم اما وسط پله ها

بودم که یه دستی رو پهلوام اومد و نداشت جلوتر برم با کمک اون دست از جام بلند شدم

صدای پرهام به گوشم خورد-شمیم خوبی چیزیت نشد؟

سرمو بلند کردم پرهام جلوم بود خاک بر سرم این چرا رکابی پوشیده سرمو پایین انداختم

زنعمو اومد سمتمون وقتی فهمید چی شده یه نگاه به پرهام انداخت اروم زد تو صورتش و به پرهام اشاره کرد

پرهامم موقعیت رو درک کرد رفت به سمت اتاقش و در رو بست

از بچگی از این رفتارای پرهام و پدرام عشق میکردم کی گفته حیا فقط برای زن هاست مردا پس چی؟ اگه یه وقت پسر دار بشم حتما اینجوری

تربیتش میکنم

با زنعمو پایین رفتیم بدنم درد میکرد ولی اونقدری نبود اذیتم کنه

برای آماده کردن غذا کمکش کردم بعد هم میز رو چیدم گفتیم-زنعمو عمو و پدرام خونه نمیان؟

جواب داد-نه عروس گلم منظورم شمیم بود ببخشید

میدونستم چقد داره تلاش میکنه که عروس صدام نکنه رفتیم جلو دستاشو تو دستم گرفتیم

-زنعمو از من دلخوری؟

-نه قربونت برم تو حق انتخاب داری ولی کاش به پرهام قولی نمیدادی بچم این روزا حال و روزش خرابه خیلی خرابه از صبح تا شب تو اتاقشه

فقط بعضی وقتا میره بیرون سریع میاد شرکت نمیره چند وقت پیشم دیدم لباساش بو سیگار میده پسر دسته گل من اصلا اهل این حرفا نیست

خودت که میشناسیش با هم بزرگ شدید

درد دنیا تو دلم ریخت من چیکار کردم با پرهام خدا وای بر من وای بر من

کمی زنعمو رو دلداری دادم و بعد نشستیم به غذا خوردن پرهام پایین نیومد زنعمو غذاشو برایش برد بالا دو ساعتی پیش زنعمو موندم ولی انگار

پرهام خیال نداشت بیاد کم کم ازش خداحافظی کردم

-شمیم جان راستی با بابا اومدی؟

سرمو پایین انداختم گفتم-نه

خودش فهمید گفتم اها با نامزدت بعد اضافه کرد الان هست ببرت؟

-نه اون تمرین داشت رفت خودم میرم هوا روشنه

-بزار به پرهام میگم برسونت

نه نه زنعمو خودم میرم

اما زنعمو توجهی به من نکرد رفت بالا بعد از چند دقیقه اومد و گفت-الان پرهام میاد داره لباس میپوشه

بعد از چند دقیقه پرهام اومد اخم شدیدی رو ابرو هاش بود و به من نگاه نمیکرد بی حرف به سمت ماشین رفت و نشست

منم از زنعمو خداحافظی کردم و نشستم حرکت کرد

هیچ کدوم حرف نمیزدیم و هر کدوم سرمون تو لاک خودمون بود

تو ترافیک گیر کرده بودیم معلوم بود عصبیه هر چند وقت یکبار به موهاش چنگ میزد

با صدای اروم گفت-از داشبورد اون قرصرو بهم بده

داشبورد رو باز کردم اوه اوه شتر با بارش اینجا گم میشه کلی بطری های قرص آرام بخش که با تکون دادن همشون خالین کلی تبلیغ

دکتر نمیدونم چیکار میخواست اینهمه تبلیغ رو در کمال ناباوری یه پاکت سیگار اون تو بود و یه فندک

-فوضولیت خوابید؟

برگشتم با من بود-فوضولی نکردم خودت گفتی قرص همشون خالین خب

اخمش شدید تر شد روش رو برگردوند و گفت-یدونش جدیده درست نگاه کن

شروع کردم به تکون دادن بطری ها یعنی همه اینا رو پرهام خورده اینا فیل رو زمین میزنن داره چیکار میکنه با خودش

بالاخره دیدم یکی از جعبه ها پره به سمتش گرفتم

از دستم گرفت با خشونت درش رو باز کرد و حدود سه یا چهار تا ریخت تو دستش و انداخت بالا بعدم بطری رو پرت کرد تو داشبورده

دیگه ادامه راه حرفی بینمون رد و بدل نشد

آخر که پیاده شدم اروم گفتم ممنون جوابی نداد گفتم خداحافظ و پیاده شدم

اونم بی حرف پا رو پدال گاز گذاشت و رفت:

همینجور که داشتیم تمرین میکردم چشمم به ساعت بود به شمیمم گفته بودم قبل از این که هوا تاریک بشه خودش بره ولی دلم رضا نمیداد تنها

بزارمش

به مربی گفتم که باید برم کلی سرم غر زد که تو سر به هوا شدی، و چند وقت دیگه بازی داریم و غیره

ولی بعدش اجازه داد تمرین رو ترک کردم یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و به سمت خونه ای که شمیم رو رسونده بودم رفتم

چند دقیقه ایستادم بعد گوشی رو برداشتم که بهش زنگ بزنم بیاد بیرون

یهو دیدم اول پرهام بیرون اومد سوار ماشینش شد بعد هم شمیم بعد حرکت کردن

دلم میخواست برم کله هر دوشون بزنم به دیوار ولی یهو یادم اومد به خودم تشر زدم حامد شمیم مال پرهامه یادت رفته تو فقط باید کمک

شمیم باشی همین

اما بازم دلم راضی نمیشد نمیدونم چرا سر شمیم اینجوری غیرتی میشدم دست خودم نبود

نمیدونم چرا ولی احساس دلخوری شدیدی از شمیم میکردم اون نباید میذاشت پرهام ببرتش

چند دقیقه همینجور مات و مبهوت بودم اما بعد به سمت خونه رفتم

شمیم: یک ساعتی میشد که رسیده بودم حامد گفته بود رسیدی خبرم کن بهش زنگ زدم خیلی خیلی سرد جوابمو داد یک هفته و چندروزی

میگذشت تماسم با حامد خیلی کم شده بود حامد داشت سخت تمرین میکرد منم زیاد مزاحمش نمیشدم

نمیدونم چرا احساس میکردم ازم دلخوره تو طول این چند وقت حتی یکبارم بهم زنگ نزد دو بار خودم باهاش تماس گرفتم که خیلی خشک

جوابمو داد

روز مسابقه ی حامد بود و من دل تو دلم نبود هر زیارتی بلد بودم میخوندم حتی تسبیح از دستم جدا نمیشد

مسابقه شروع شد اما من نمیتونستم نگاه کنم از بس هیجان داشتم میشا هم کنارم بود اون با هیجان تخمه میشکست ولی من حتی نمیتونم نگاه

کنم چشممو بستم و تو دلم راز و نیاز میکردم تا حالا دو بازی رو برده بود و اگه اینم میبرد مدال طلا میگرفت



همینجور با چشمای بستم داشتم دعا میکرد که صدای میشا اومد

-چرا بلند نمیشه؟

چشمامو باز کردم راست میگفت حامد رو زمین خوابیده بودم چشماشو به هم فشار میداد تو دلم نالیدم خدا کمکش کن

جلمم تموم نشده بود که حامد بلند شد اما چه بلند شدنی حالش بد بود قشنگ معلوم بود با زور رو پاش بند شده بالاخره بعد از این همه سال با

دیدنش حالشو میفهمم

میشا جیغ زد-ادامه میده

با بغض گفتم-حالش بده میشا

میشا به سمتم برگشت-نه بابا ببین داره امتیاز میاره

-هر چی حاضریم قسم بخوریم حالش بده

بالاخره بازی به نفع حامد تموم شد و حامد من برد کلی خوشحالی کردم اما نگرانش بودم خیلی

بعد از پایان مسابقه داشت به سمت رختکن میرفت احساس میکردم داره تلو تلو میخوره

نزدیکای رختکن بود که یهو حامد از هوش رفت

با تمام توانم جیغ کشیدم پاهام تحمل وزنم رو نداشتم افتادم خیلی وقت بود سردرد و سرگیجهم رفته بود اما دوباره برگشت سرم گیج میرفت

میشا سریع به دادم رسید یه اب قند درست کرد و بهمم خوروندش

یه کم جون گرفتم ولی بی تابه حامد بودم بلند شدم ب سمت گوشیم حمله بردم اما کسی گوشه رو جواب نمیداد

یک ساعت رو با همین وضع اسفبار سپری کردم

میشا به زور یه قرص خواب بهم داد و خیلی زودتر از چیزی که فکر میکردم خوابم برد

تو خواب حامدو میدیدم رو زمین افتاده بود خونی بود ازم کمک میخواست ولی من هر چی به سمتش میرفتم اون ازم دور میشد هر چی میدویدم

بهش نمیرسیدم

نمیدونم چقد خوابیده بودم که به خاطر خواب بدم بلند شدم سردردم پابرجا بود اما دیگه سرگیجه نداشتم

بلند شدم به پذیرایی رفتم مامان رفته بود به یکی از فامیلا سری بزنه و میشا داشت غذا میپخت

رفتم اشپزخونه سریع متوجه شد و برگشت -میشا حامد؟

-سلامتو خوردی؟

-سلام میشا اذیتم نکن

-اون سالم و سلامتت خودتو ناراحت نکن

-زنگ زدی؟

-خودش زنگ زد شمارتو دیده بوده فهمیده نگرانشی زنگ زد

-گفتی حالم بد شده؟

-نه چیزی نگفتم

-خوب کاری کردی من برم بهش زنگ بزنم تا صداشو نشنوم اروم نمیگیرم

-هی پدر این عاشقی بسوزه

لبخندی زدم حس کلکل نبود سریع شماره حامد رو گرفتم بعد از چند بوق برداشت

-سلام

وای خدا چقدر صدایش بی حال بود الهی شمیم بمیره تو رو اینجوری نبینه

-سلام خوبی؟

-اره عزیز نگران نباش خوبم

یه کم باهاتس حرف زدم یه کم دلم اروم گرفت تازه فهمیدم این چند وقته مصدوم بوده و چیزی بهم نگفته رگای کتفش کشیده شده بود و لجباز

با این حال رفته بود مسابقه

چند روز بعدش تیمشون برگشت اولین روزی که حامد اومده بود نتونستیم بریم اخه فامیلاش دورش بودن و هنوز نامزدی ما خیلی رسمی اعلام

نشده بود

روز بعدش با میشا و مامان و بابا رفتیم خونشون

فکر میکنم بدونین حالم چقدر بد بود و نیاری به گفتنش نیست از شناس من راه کش اومده بود هر چی میرفتیم نمیرسیدیم

بعد از یک ساعت به مقصد رسیدیم پیاده شدیم و زنگ زدیم و رفتیم داخل

آخرین نفر من وارد شدم اول با مامان و بابا (منظورش مادر و پدر حامدن) سلام و احوالپرسی کردم بعد از چند دقیقه که نشستیم حامد اومد بیرون

معلومه کلی سختی کشیده قشنگ اب رفته بود عرق رو پیشونیش بود و این یعنی همین الانم حالش بده

یه کم کنارمون نشست تو جمع خیلی با من حرف نمیزد میدونستم به خاطر احترام به پدر و مادرم اینکار رو میکنه

یه کم که نشستیم بابا علامت داد بلند بشیم بریم بلند شدیم پدر و مادر حامد کلی تعارفمون کردن اما اون الان بیشتر از هر چیز به استراحت نیاز

داشت

میخواستیم بریم که مادر حامد به بابا گفت- علی اقا حداقل اجازه بدین امشب رو شمیم جان کنار ما باشه

خسخ ساده ای ها مامان جون فک کن یه درصد بابای من بزاره

بابا اول بهونه میاورد ولی وقتی اصرار اونا رو دید گفت-نمیدونم اگه شمیم بخواد بمونه من حرفی ندارم

همه نگاه ها برگشت منم که از خدام بود

-والا اگه بابا اجازه بده منم مشکلی ندارم

قشنگ معلوم بود بابا راضی نیست ولی بالاخره خداحافظی کردن و رفتن

نشسته بودم و با مامان جون حرف میزدم که صدای زنگ گوشی بابای حامد اومد یه کم که حرف زد گفت من باید برم دلشواروم تو گوش

مامان جون گفت خداحافظی کرد و رفت

-شمیم مادر جان برو لباستو عوض کن

چشمی گفتم و رفتم اتاقی که قبلا اتاق مشترک هستی و مژگان بوده رفتم لباس عوض کردم یه سارافون بلند و شیک آبی روشن و یه شال سفید

رفتم بیرون حامد هم از اتاقش بیرون اومده بود رو یه مبل سه تایی لم داده بود چشماشو بسته بود بمیرم هنوز درد داره

رفتم کمک مامان اما گفت کاری ندارم

داشتم برمگشتم که مامان جون گفت- اون چیه سرت کردی دختر؟ نا سلامتی حامد محرمته

اومد جلو با یه حرکت شالمو برداشت وای خدا بد تر از این دیگه نمیشد من هنوز از حامد خجالت میکشیدم فقط حامد موهای فر فری مسخرمو

ندیده بود که اونم دید موهای من پریشان بود و فر یک دقیقه هم کع ازش غافل میشدم مثل یال شیر پف میکرد حالا شناسی اوردم قبلش دادم

میشا برام بافتش

چشامو از زمین برداشتم اومدم برم بیرون که دیدم نگاه حامد رو منه اما تا متوجهم شد خودشو مشغول کرد مامان جونم تو اشپزخونه ریز

میخندید

-راستی حامد مادر نمیخواهی چیزی که برا شمیم خریدی رو نشونش بدی

حامد تایید کرد و ازم خواست به اتاقش برم تو راه چند بار بهو عین برق گرفته ها دست به کتفش برد و هر بار ازش میپرسیدم چی شد میگفت

خوبم

اول حامد و بعد من رفتیم تو اتاق دو تاملون نشستیم رو تخت بی مقدمه گفت-اون روز واسه چی با پرهام برگشتی

یهو هنگ کردم حامد از کجا میدونست

-هیچی به خدا زنعمو اصرار کرد اون خودشم راضی نبود منو ببره

-باهاش حرف زدی؟

-نه همه چیز رو برایش تعریف کردم به جز افتادیم و گرفته شدنم توسط پرهام هر چی باشه مرده غیرتیه

سر تکون داد و گفت-دیگه دلم نمیکواد باهاش تنها باشی

تازه فهمیدم علت سردی این چند وقت رو چشمی گفتم

حامد بلند شد و رفت از کشوش یه جعبه بیرون آورد و رو پای من گذاشت

منم بی حرف بازش کردم یه دستبند خیلی خوشگل بود که ترکیبی از طلای زرد و طلای سفید بود

کلی ذوق کردم کلی ازش تشکر کردم

نگاه به صورتش کردم قرمز شده بود و این طبیعی نبود

-حامد چرا به من نمیگی چته؟ عین لبو قرمز شدی

-چیزی نیست یه کم تب دارم

خجالت رو گذاشتم کنار دستمو رو پیشونیش گذاشتم خیلی داغ بود خیلی زیاد

بهش توپیدم-این یه کم تبه حامد چرا به فکر خودت نیستی

جوابی نداد فوراً رفتم به مامان گفتم و یه ظرف اب و دستمال با خودم بردم به اتاق

-شمیم جان حاله خوبه نترس

-بگو به جون شمیم

نگفت -پس دیدی خوب نیستی لبخندی زد شرمنده ای گفت و دراز کشید

تا خود صبح چشم رو هم نداشتیم و بالاسر حامد سعی میکردن با گذاشتن دستمال مرطوب رو بدنش دمای بدنش رو پایین بیارم که البته موفق

هم بودم حالش از چیزی که فکر میکردم بدتر بود مامان خیلی نگران نبود و میگفت عادیه به خاطر فشارهای عصبی و فشار تمرینا و

صبح حدود نه بود که دست زدم دیدم تب نداره از شدت خستگی همونجور که پایین تخت زانو زده بودم سرمو رو تخت گذاشتم و چشم بسته شد.

چشم که باز کردم دیدم رو تختم یهو به خودم اومد وا خدا مگه من اینور نبودم؟؟

دور و برمو نگاه کردم اتاق خالی بود یعنی امکان داره حامد؟ وای از فکر خودم احساس شیرینی و یه احساس خجالت بهم دست داد.

یک ماه از نامزدیه من و حامد میگذشت و همه چیز عالی بود رابطمون بیشتر و صمیمی تر شده بود حامد واقعا خوب بود امروز قرار بود با حامد

بریم چیتگر رفتیم ی قسمتیش که پره درخت بود و خالی از جمعیت یه کم نشستیم بودیم که از کیفم کاغذ و مداد بیرون اوردم و به حامد گفتم

میخوام عکستو بکشم اول قبول نمیکرد ولی با اصرارای من رفت رو یه تکه سنگ نشست و من دست به کار شدم

همچین ژست گرفته بودم انگار پیکاسو ام

حالا خودمونیم من نقاشیم افتضاح بود در حدی که میگفتن نقاشی بکش یه خونه زپرتی میکشیدم با چند تا درخت

داشتم سر به سر حامد میذاشتم از تصور قیافه ی حامد وقتی بفهمه سر کاره ل\*ب\*مو با دندون گرفته بودم نخندم

یه نقاشی ساده بچگونه ازش کشیدم و با ذوق گفتم تموم شد رفتم سمتش گرفتم به سمتش جوری که به پشت بود و باید برش میگردوند خودم

عقب گرد کردم تا دید گفتم

-میکشمت نیم وجبی یه ساعته منو اسکول کردی

و دوید جیغ زدم و فرار کردم بالاخره بهم رسید دستمو گرفت و کشوند به سمت خودش با شدت پرت شدم به جلو و سرم به سینش برخورد کرد

دستشو پشتم حلقه کرد که فرار نکنم

-حامد سرم سرم گیج میره

-برو خودتو سرکار بزار بچه

چشم سیاهی رفت و افتادم

چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم حالم خیلی بد بود درد تمام وجودم رو گرفته بود بعد از چند وقت مامان و بابا و حامد و میشا اومدن تو اتاقم

هر چقدرم که میپرسیدم چمه هیچی نمیگفتن یه دفعه قاطی کردم شروع کردم به داد زدن چرا بهم نمیگین چه مرگمه؟ بعد اینکه کلی داد زدم

دیدم مامان و میشا و بابا بیرون رفتن حامد مونده بود

اومد جلو نشست رو تخت کنارم

-میگم بهت ولی سروصدا ممنوع

با سر تایید کردم شروع کرد به گفتن

-ببین بهت میگم ولی بدون حل شدنیه درد بی درمون نیست ببین شمیم تو ی مریضی کوچیک داری که برای حلش باید امید داشته باشی با هم

این مریضی رو شکست بدیم باید قوی باشی

-مریضیم چیه؟

-سرطان یه غده تو سرته

موندم ی لحظه به گوشام شک کردم من سرطان دارم؟

-ینی ینی من میمیرم حامد

-زبونتو گاز بگیر دختر میگم حل میشه ی دکتر خوب برات پیدا کردیم از دوستای پرهامه فردا میریم بیمارستانی که اون هست بستری میشی باید

از همون فردا شیمی درمانی رو شروع میکنیم

نفس عمیقی کشید و گفت -موهات به خاطر شیمی درمانی میریزه اما موقتییه وقتی خوب شدی دوباره موهای فر فریت درمیاد

میخواست بخندم تا حالم خوب شه اما من به زمان احتیاج داشتم تا بتونم با این مسیله کنار بیام

فردا قرار بود اولین شیمی درمانیمو انجام بدم و باید موهامو میزدم هیچکس جز یه دختر نمیفهمه چه حسی دارم ی دختر تنها دلخوشیش

موهاشه هر چند که موهام فر فریه هر چند قبلا از شون بدم میومد ولی دیگه نه من دوستشون دارم نمیخوام ازم بگیرنشون

از ترس حامد جریت گریه کردن نداشتم با هر زوری که بود خودمو کنترل کردم که اشک نریزم که در زده شد و حامد با یه لبخند اومد تو ازش

خیلی ممنون بودم این چند وقته خیلی کمکم بود همش فکر میکردم منو بزاره و بره اما نه موند کنارم خودش گفت تا اخرش کنارت میمونم و من

به خاطر عشقم باید زنده بمونم و زندگی کنم

حامد اومد جلو

-سلام به خانوم قشنگ خودم خوبی؟

-حالمو ببین نپرس حامد همیشه موهام...ینی....من دوستشون دارم

اومد کنارم نشست

-من میدونم ساخته اما موقتییه باشه خانوم؟

-تو منو بدون مو دوس داری

لبخندی زد و دستمو گرفت -تو همیشه برا من عزیزی هر جوری که باشی

لبخند عمیقی زدم

-خب خانومی اجازه میدی؟

چشامو بستم و سر تکون دادم اشک تو چشام جمع شده بود اروم روسریمو از سرم باز کرد ماشین رو روشن کرد دستش میلرزید و اینو حس

میکردم وقتی کارش تموم شد به ایینه کوچکم که همیشه همراهم بود نگاه کردم با دیدن خودم در اون حالت بغصم ترکید پتو رو روی سرم

کشیدم و تا میتونستم ضجه زدم

حامدم که میدونست اون لحظه به تنهایی احتیاج دارم تنهام گذاشت

حامد ریحانپور:

با چشای اشکی از اتاق بیرون رفتم دستمو به دیوار تکیه دادم و سرم رو روش گذاشتم خدایا صبرم بده صبرم بده بتونم شمیم رو تو این وضعیت

بینم شمیم عزیز دله منه نمیکم عاشقشم نباشه میمیرم نه اما بدجور بهش وابسته شدم

من شمیم رو دوست دارم نمیتونم درد کشیدنش رو بینم

تو همون حالت بودم که دست ی نفر رو کتفم نشست برگشتم پرهام بود اونم حالش خراب بود

-دکتر چی گفت؟

-باهاش حرف زدم گفت باید عمل کنه تومور رو از سرش در بیارن ولی خب پنجاه پنجاهه ینی

ادامه نداد متوجه معنیش شدم راه حل دیگه ای نبود

-به خونوادش گفتم قبول کردن؟

اه بلندی کشید-هنوز نه میترسن حق هم دارن دستی به صورتش کشید

سر تکون دادم راهی نبود باید سریع تر بریم عمل کنیم تا کی شمیم من باید درد بکشه؟ دختر کی شدی شمیم من؟ منی که تا حالا طعم دوست

داشتنو نچشیده بودم تو با کارات و رفتارات و لبخند های قشنگت منو از خودم بی خود کردی ؟

اه کشیدم

رو کردم به پرهام-نمیخوای بری شمیم رو ببینی؟

-نه طاقت ندارم تو اون حال ببینمش به جز اون شمیم با دیدن من ناراحت میشه نمیخوام ناراحتش کنم

سر تکون دادم چه قدر فهمیده بود این پسر

-هنوزم با موهای مشکل داره؟

-خیلی زیاد با این که برانش موی مصنوعی هم گرفتم بازم خیلی برا موهای غصه میخوره

-حقم داره یه دختر تمام دلخوشیش موهاشه اها راستی

دست برد به کیفش و یک بسته آورد بیرون گفت اینو بده به شمیم

-چی هست؟

-لاک شمیم عاشق لاکه شاید اینا یه کم بهش روحیه بده

بهش لبخند زدم ی کم دیگه که صحبت کردیم خداحافظی کرد و رفت و من رفتم پیش شمیم تا اماتی پرهام رو بدم

شمیم:تو بیمارستان حوصلم سر میرفت به حامد گفته بودم کلی واسم کتاب خرید که سرگرم بشم در حال مطالعه بودم که حامد با لبخند زیبای

همیشگیش وارد شد یه کم نشستیم و با هم حرف زدیم که حامد گفت-داشت یادم میرفت و یه بسته جلوم گذاشت

-این چیه؟

-باز کن میفهمی

در بسته رو باز کردم چشمم از هیجان برق زد لاک اونم رنگی رنگی واییی رنگاش اندازه مداد رنگیه با ذوق شمردمشون واییی بیست تا!!!!

جونمم

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم تو یه حرکت دستمو دور حامد حلقه کردم و گوشش رو ب\*و\*سیدم و گفتم-حامدی عاشقتم مرسی مرسی مرسی

لبخند زد این ب\*و\*س الان برا لاکا بود؟

-اره دیگه

-اگه میدونستم اینجوری ذوق زده میشی خودم برات میخریدم

-مگه تو نخریدی؟

-نه پرهام داد گفت بدم بهت ی چشمک زد و گفت حق پرهامم من خوردم

اول نفهمیدم ولی بعد از خجالت سرخ شدم یدونه به بازوش شدم



شروع کردم به هر کدام از انگشتا یکی از لاکا رو زدم میخواستم رنگشون رو امتحان کنم تو دلم گفت ممنون پرهامی و این خودش کلی حرف

توش بود

حامد ریحانیپور:

دو هفته ای میگذره و بالاخره تونستم خانواده شمیم رو راضی کنم که ریسک کنن میدونم خیلی سخته این ریسک اما تنها راه چاره اس

حال شمیم روز به روز داره بدتر میشه بدنش ضعیفه و توان مقاومت نسبت به یک همچین بیماری رو نداره

تو فکرام غرق بودم که صدای فر فر تختی که شمیم روی اون بود و داشت راهی اتاق عمل میشد اجازه نداد بیشتر فکر کنم

بلند شدم رفتم سمتش خانوادش هم بودم قبلش کلی باهانش صحبت کردم تا امیدواری بهش بدم اما یکی میخواست یه من امید بده

حالم بد بود خیلی زیاد فکر این که اگه یه درصد هم ممکن باشه شمیم برنگرده چه غلطی کنم؟ برا کی الوجّه بخرم؟ با کی بشینم کلاه قرمزی

نگاه کنم؟ با کی برم شهر بازی؟ با کی بچگی کنم؟ نه اشتباه شد با کی عاشقی کنم؟ این درستشه این احساس مبهم درونم بالاخره نام گرفت

عشق عشق چه کلمه قشنگی ولی این کلمه بدون حضور شمیم به درد من نمیخوره

با دستی که جلو صورتم اومد به خودم اومدم

شمیم بود که داشت دستشو جلوی صورتم تکون میداد و سعی داشت من رو از هیپروت در بیاره؟

—چیه تو فکر افتادی؟

لبخندی زدم—چیزی نیست

همین تنها حرفی که بینمون رد و بدل شد نگاه هر دو تانمون یک دنیا حرف داشت ولی زبونمون نه خالی بود خالی خالی

بالاخره بردنش داخل و من یک گوشه روی زمین نشستم و سرمو رو زانوم گذاشتم خداروقسم دادم که شمیم رو ازم نگیره فعلا هیچ کاری به جز

دعا از دستم بر نیما

چهار ساعت گذشته اما هنوز خبری نیست دل تو دلم نیست حالم خرابه بدجور خرابه کاش میتونستم گریه کنم ولی از بچگی تو گوش من خونده

بودن گریه برا مرد نیست و این نمیداشت خودمو خالی کنم

فکرای مختلف عین خوره به جونم افتادن یک ساعت دیگه به همین منوال گذشت که دیدم چند تا دکتر بیرون اومدن با عجله بلند شدم به

سمتشون برم اما پاهام یاری نمیکرد با هر زوری که بود خودمو کشوندم به سمتشون پدر و مادر شمیم و میشا هم دورشون بودن و میخواستن

نتیجه عمل رو بدونن

-دکتر تو رو خدا بگین چیشد

-نگران نباشین عمل با موفقیت انجام شد

همین یه کلمه کافی بود که حالمو خوب کنه شمیم من زندس زندس خدا شکرت

صدای پاهایی که به سمتون میومد رو دنبال کردم پرهام بود حس خوبی بهش نداشتم یک هفته پیش اینجوری نبودم اما حالا که میدونم منم

همون حسی رو به شمیم دارم که پرهام داره احساس بدی نسبت بهش دارم اون رقیب منه یاد حرفای خودم افتادم خاک بر سرت حامد اخه

ناقص العقل ینی چی شمیم مال تو من بهش علاقه ای ندارم گل بگیرم اون دهن تو

خیلی سرد باهش سلام و احوالپرسی کردم تو دلم گفتم جدا چه رقبای جالبی هستین من و پرهام

بی توجه به پرهام به سمت یکی از پرستارا رفتم گفتم میخوام ببینمش گفت فقط یک نفر میتونه بره و مطمئن اون من نبودم مادر شمیم رفت

ملاقاتش و ما همچنان منتظر موندیم میخواستیم شب پیشش بمونم اما خب بدون شک اجازه نداشتم خداحافظی کردم رفتم پیش میشا که با

چشای پف کرده رو زمین نشسته بود

-میشا بلند شو برمت خونه فقط یک نفر میتونه بمونه فردا میام دنبالت با هم میایم ببینمش

سر تکون داد اروم بلند شد و پشت سرم راه افتاد چشمم به پرهام افتاد که نشسته یهو رگ غیرتم زد بالا این چرا بلند نمیشه بره؟

به میشا گفتم بره تو ماشین و خودم رفتم سمت پرهام

سرشو تو دستاش گرفته بود اما وقتی متوجه صدای پام شد سر بلند کرد و متعجب نگام کرد

-چرا نمیری پس؟

اونم با تعجب بهم زل زد

-متوجه نمیشم

-دقیقا متوجه چی نمیشی؟

-این رفتار ببینم یادت نره حرفتو شمیم مال منه

پورخند زدم-حرف که باد هواست حالا تو بین من شمیم رو دوست دارم درست عین تو

با اخم بلند شد- هوا برت نداره شمیم حق منه از این زندگی

-مطمئن باش اگه سهیم من از شمیم بیشتر از تو نباشه کمتر نیس

اومد بهم نزدیک شه که صدای میشا رو شنیدم بهش گفتم- فعلا ما با هم کار زیاد داریم

و به سمت میشا رفتم و رسوندمش خونه و خودم رفتم خونه

صبح زود بلند شدم به دنبال میشا رفتم و با هم رفتیم بیمارستان اول میشا رفت و حالا نوبت من بودم با قدم های لرزوم به سمت اتاق رفتم

به ارومی در رو باز کردم دیدمش روی یه تخت دراز کشیده بود و چشمش هم بسته بود بی صدا رفتم جلو داشتم همینطور نگاش میکردم چقدر

دوست دارم من اخه دختر به ارومی دستشو گرفتم تو دستام این یعنی خوده خوده زندگی

پلکاش داشت تکون میخورد بعد از چند ثانیه به ارومی چشم باز کرد

لبخند زدم اونم یه لبخند محو رو لب\*ب\*ا\*ش اومد

-خیلی میخوامت خانومی

اومد حرف بزنه که دستمو روی دهنش گذاشت

-فعلا نباید حرف بزنی بعد به شوخی یه نفس عمیق کشیدم و گفتم- اخیش یه مدت گوشام در امانه

لبخند عمیقی رو لب\*ب\*ا\*ش اومد

شمیم رو چند روزی بستری کردن حالا میتونست صحبت کنه و بهتر شده بود امروز هم مرخص میشد بابای شمیم سرکار بود امروز تمرین داشتم

اما صحبت کردم با مربی و گفتم میخوام برم بدجوری عصبانی بود این چند وقته یا نمیرفتم سر تمرین یا اگر هم میرفتم فکرم بیش شمیم بود و

دقت نمیکردم

با سرعت راندم تا به بیمارستان رسیدم بلند شدم رفتم به سمت اتاق شمیم

در رو باز کردم و داخل شدم اما با تعجب دیدم یه خانم دیگه ای رو تخت با سره باز نشسته

سریع عقب گرد کردم و در رو بستم رفتم به سمت پرستار

-خانم بیخشید همسر من بستری بودن اتاق ۲۰۶ اما الان نیستن

-اها ایشون مرخص شدن

-یعنی چی؟ قرار بود بنده پیام بعد مرخص بشن

-من اطلاعی ندارم یه آقای جوونی اومدن کارای ترخیصشون رو انجام دادن

اخمام رفت تو هم پرهام عوضی تا دیده مریضیه شمیم از بین رفته دست به کار شده کور خوندی شمیم عشق منه حق منه مال منه تنها چیزیه که

تو این دنیای بی مروت دارم

نشستم تو ماشین و به سمت خونه شمیم روندم

حدود بیست دقیقه بعد رسیدم حدسم درست بود ماشینه پرهام بود دارم برات

زنگ در رو زدم بعد از چند ثانیه میشا برداشت وقتی فهمید منم در رو باز کردم با عصبانیت رفتم بالا

در باز بود و میشا ایستاده بود اخم منو که دید تعجب کرد

-حامد چیزی شده؟

-برو کنار میشا از تو توقع نداشتم

اومدم برم تو نداشت

-نمیفهمم توقع چیو نداشتی؟

-مگه من نگفتم میام شمیم رو ترخیص میکنم پرهام اینجا چه غلطی میکنه

-خودش بیخبر اومد مامان هم دلش نیومد چیزی بگه حالا مگه چی شده؟

-چی شده؟ واقعا نمیفهمی چی شده میشا نمیدونی پرهام چرا اینجا؟

بعد ماجرای اون روز رو که منه خر گفتم شمیم مال تورو واسش تعریف کردم

تازه دوهزاریش افتاد

-حالا بیا کم اعصاب خودتو خورد کن تو از چی میترسی شمیم تو رو دوست داره همین کافیه نیست؟

راست میگفت همین کافیه تا تمام رقیبای دنیا رو از راه به در کنم

با همین حرف تمام دلواپسی هام تمام اضطراب هام از بین رفت همین یه کلمه کافیه دوسم داره اون از اولش میتونست پرهام رو انتخاب کنه

ولی نکرد پس دوسم داره پس جای نگرانی نیست

دیگه نفرتم تو و برگشتم خونه چند روزی گذشت بعضی وقتا میرفتم شمیم رو میدیدم خداروشکر هر روز حالش بهتر میشد امروز قرار گذاشتم با

شمیم ببرمش بیرون اومد بیرون الهی فدای قد و بالات بشم کوچولوی من انقدری دوسش دارم که فقط خدا میدونه

-سلام اقامون خوبی؟

حرفامون گل کرد و تا خود راه حرف زدیم وقتی رسیدیم پیاده شدیم یه جای سرسبز بود با یه رودخونه خیلی جای دنجی بود

پیاده شدیم شمیم بدو بدو رفت سمت اب شروع کرد به اب پاشیدن بهم خندیدم از ته دل خدایا شکره همین

رفتم جلو و منم همراهیش کردم تا میتونستیم همو خیس

کردیم شمیم نشسته بود و پاش توی رودخونه بود هوا سرد بود ای دختر سربه هوا اخه نمیگی سرما میخوری یه کم به فکر دل من باش دختر

بلند شدم رفتم براش پتو بیارم تو راه بازگشت احساس کردم یه نفر پشتمه

یه کم که راه رفتم تقریبا مطمئن شدم یاده پتوی توی دستم افتادم توی یک حرکت پتو رو انداختم سرش اما اونم زرنگ بود سریع پتو رو کشید و

یه تفنگ درآورد کاری از دستم برنیومد به جز اینکه مراقب شمیم باشم جوری وایسادم که شمیم پشتم باشه یه لحظه احساس کردم پام

میسوزه دست بردم وقتی بالا آوردم خونی بود سه تا تیر دیگه به بدنم اصابت کرد و بیهوش شدم و تنها صدایی که میشنیدم جیغ های شمیم بود

شمیم

باورم نمیشد چه اتفاقی افتاده به حامد نگاه میکردم که خونی روی زمین چند دقیقه تو شوک بودم فقط فهمیدم اون مردی که به حامد شلیک کرد

فرار کرد و مردمی هم که دورمون ایستاده بودن هیچ کمکی نکردن جز اینکه هر کس شروع به فیلمبرداری کرد چی رو میخواستن ببینن بدبخت

شدن منو؟ از دست دادن عشقمو

همینجور که رو زمین افتاده بودم با دو زانو خودم رو به حامد رسوندم اروم تکونش دادم چند بار صدایش کردم اما جوابی نیومد یهو قاطی کرد داد

زدم

-به چی نگاه میکنید یکی زنگ بزنه به بیمارستان

انگار همه منتظر بودن من بگم چند نفری زنگ زدن

تا زمانی که امبولانس برسه و حامدو به بیمارستان برسونم هیچی نفهمیدم همه چیز برام رنگ باخته بود من فقط حامدم رو میخوام فقط

تا رسیدیم گفتن حالش وخیمه بردنش اتاق عمل تا گلوله ها رو از بدنش خارج کنن انقدری توی راه گریه کرده بودم که دیگه چشمم خشک

شده بود فقط یه بغض مونده بود که مثل یه خاری تو گلویم گیر کرده بود و من توان شکستنش رو نداشتم

شروع کردم به دعا کردن التماس کردم حامدمو ازم نگیره خدا

یک ساعت گذشته بود که دیدم از اون دری جنازه اومد پاهام دیگه یاری نکرد و افتادم خدایا خدای من یعنی چی؟ من که اینهمه التماس کردم

حامدم رو ازم نگیر چرا گرفتیش؟ چرا بدبختم کردی؟

همینجور که اشکام جاری میشد بلند شدم و به سمت جنازه رفتم تمام بدنم یخ کرده بود و میلرزید

رسیدم بهش اروم رفتم ملحفه ای که روی جنازه بود رو کنار کشیدم اما این که حامد من نیست از خوشحالی به گریه افتادم این حامد من نیست

شکرت خداجونم

در همین لحظه چرخ دیگری آوردن که حامد روش دراز کشیده بود فوراً به سمتش دویدم دکتر گفت مشکل خاصی نداره و من از خوشحالی روی

پاهام بند نمیشدم

یک ساعتی گذشت خانواده حامد و مامان و بابا و میشا اومده بودن حامد هم چشم باز کرده بود اما این وسط یه چیز خیلی عجیب بود رفتار حامد

عوض شده بود یکبار رفتم دیدمش باهام یجوری رفتار کرد نمیدونم شاید هم احساس منه بهم گفت حوصلتو ندارم برو بیرون

خدا کنه اشتباه فکر کنم و حامد فقط بی حوصله باشه همین نه چیز دیگه ای

حامد:

چشم باز کردم دیدم تو بیمارستانم فوراً از پرستار حال شمیم رو پرسیدم خداروشکر گفت خوبه و کلی نگران من بوده از این حرف عشق کردم

یاد اهنک مرتضی پاشایی افتادم اسمش عشقه دفعه اولی که داشتم گوش میکردم برام هیچ معنایی نداشت اما الان کلمه به کلمه شمیم رو تو

ذهنم میاره داشتم این اهنک رو با خودم میخوندم که پزشک اومد نیمخیز شدم اول خیلی درد کرد اما بعد ارومتر شد بعد از سلام و احوالپرسی

شروع به معاینه کرد به پام که رسید چشمش رو تنگ کرد گفت آقای ریحانپور میشه پاتون رو تکون بدین؟ سعی کردم اما پای چپم تکون

نمیخوردم مونده بودم یعنی چی؟ چند بار دیگه سعی کردم اما هیچی تکون نمیخوردم لامصب دکتر شروع کرد به حرف زدن گفت تیر به اعصاب پام

آسیب زده و حس پام رو خیلی کم کرده

و گفت جوری بهش آسیب رسیده که نمیشه از پای چپم استفاده کرد مونده بودم یعنی چی پس ورزش چی؟ وای خدا این دیگه چه بلایی بود

سرم اومد

شمیم: دو هفته از اون اتفاق میگذشت حال حامد خوب شده بود اما رفتارش تو این دو هفته یه زنگ نزد بگه مرده ای یا زنده و رفتارش بدجور منو

میترسوند

دیگه طاقت نداشتم خیلی وقته ندیدمش دلم براش پر میکشه رفتم حاضر شدم و با میشا راه افتادیم به سمت خونه حامد نصفه های راه کاری

برای میشا پیش اومد و رفت و من تنها به سمت خونشون رفتم

در زدم و وارد شدم مثل همیشه مامان به ملاقاتم اومد و باهم سلام و احوالپرسی کردیم

-مامان حامد خونس؟

-اره مادر جان این چند وقته نشسته تو خونه با هم دعواتون شده؟

-نه بابا میرم باهات صحبت میکنم

-برو عزیز جان

به سمت اتاق حامد رفتم دو تا تکه زدم و وارد شدم حامد رو دیدم که روی تختش دراز کشیده بود و در حالی که هدفون گوشش بود به سقف

نگاه میکرد فوراً متوجهم شد بلند شد روی تخت نشست اما با اخم

توجه نکردم جلو رفتم کنارش نشستم

-یه یادی از ما نکنی ها بی معرفت شدیا حامد

-حرفتو بزن برو حوصلتو ندارم

-ینی چی حوصلتو ندارم؟ این رفتارات یعنی چی؟

-چند وقته میخوام یه چیزی بهت بگم باید خوب گوش کنی

با تعجب نگاهش کردم

بین داستان از اون زمانی شروع میشه که تو اومده بودی منو ببینی

تعجب کردم اون از کجا میدونست اومدم بپرسم که دستش رو به علامت ساکت رو ببینش گذاشت

و ادامه داد-زمانی که حالت بد شد و من رسوندمت من خیلی خوب میدونم که تو خیلی وقته به من علاقه داری و خیلی قبل تو همون بیمارستان

فهمیدم که تو سرطان داری

چشمام قده یک پیاله شده بود این چی میگه

-میشا یه روز گفت میخواد باهام صحبت کنه من رفتم بهم گفت تو عاشقمی ازم خواهش کرد یه مدت باهات باشم حالت خوب بشه منم اینکارو

کردم

دنیا داشت دور سرم میچرخید خدای من این چی میگه!؟خدایا خدای من

-اما تو دوسم داری مگه نه؟ مگه خودت بهم نگفتی؟

-معلومه که نه واقعا بچه ای چی من به تو میخورم اصن تو در حد منی؟ من فقط بهت لطف کردم حالا هم دلیلی نمیبینم این لطف ادامه پیدا کنه

-حامد چی میگی من من نمیتونم باور کنم

-این دیگه مشکل خودته

ناله میکردم چه فکرایه داشتم چه رویاهایی نبود شدم بیشتر از هر وقت دیگه ای بیشتر از وقتی که فهمیدم سرطان دارم حتی بیشتر از دست

دادن موهام

ضجه میزدم پایین پاش افتاده بودم و یک بند صدایش میکردم اما اونیکه جلوی من بود حامد نبود یه غریبه بود یه غریبه

حامد:رو تخت نشسته بودم و فکر میکردم چند وقته دنبال پاهام رفتم گفت دیگه پای چپت غیر قابل استفادست چند وقته شل شل راه میرم خیلی

سخته خیلی رفتم جلو آینه به خودم نگاه کردم اگه شمیم بفهمه عکس العملش چیه؟ دو هفته اس دارم به این موضوع فکر میکنم به نتیجه

رسیدم اما یه نتیجه تلخ و دردناک

.....جدایی....جدایی از عشقم از نفسم از همه کسم به خاطر خودش به خاطر خوشبختیش

شمیم با من خوشبخت نمیشه به خدا نمیشه اینو خیلی خوب میدونم دو هفتس تماما دارم به این فکر میکنم و مطمئنم که اون با پرهام خوشبخت

تره

منه شل به چه درد شمیم میخورم داشتم همینجور فکر میکردم که احساس کردم صدای شمیم میاد الهی فدای اون صدای نازت بشم که قراره

سهم کسی غیر من بشه اشکی از چشمم چکید که فوراً پاکش کردم سعی کردم رو بی اعتنا نشون بدم در زد و بعد وارد شد گفت یه یادی

از ما نکنی ها بی معرفت شدی حامد

نگو شمیمم نگو عزیزم به خدا یه لحظه هم از یادت بیرون نیومدم اما چه کنیم زندگی بی معرفته

باید نقش بازی میکردم برای خودش گفتم حرفتو بزن برو حوصلتو ندارم بهش برخورد ببخشید خانوم نازم بغض گلومو پاره میکرد اما باید

همچنان نقش بازی میکردم

شروع کردم به تعریف یه جاهاییش واقعیت بود اما من میمردم چون میدادم برا شمیم ولی بهش گفتم که تو در حد من نیستی ببخش خانوم

ببخش تنها کسم

داشت پایین پام بلند بلند گریه میکرد و نمیدونست داره با قلب بی صاحب من چه میکنه اما من هنوز باید نقش بازی میکردم

-گریه ات تموم.شد میتونی بری



با بغض نگام کرد و این تیر خلاص من بود اروم. بلند شد و بریده بریده گفت- فکرشم نمی‌کردم که تو

دیگه ادامه نداد و اروم اروم به سمت در رفت تو. همون لحظه اهنگ امپراطور مهدی یراحی تو گوشم پخش شد دقیقا حال من بود نشستیم و به

رفتن اولین و آخرین عشق زندگیم نگاه میکردم دلم میگفت نرو اما زبونم چیز دیگه ای میگفت

تو دلم گفتیم شمیم فقط یک نگاه این لحظه های آخری فقط یه نگاه بهم بکن

انگار صدای قل\*ب\*مو شنید برگشت و نگام کرد نگاش کردم شاید این آخرین بار باشه بعد از چند ثانیه برگشت تموم شد بیچاره شدی حامد

آخر سر خداحافظی کرد چند ثانیه منتظر جوابم موند بعد بغضش ترکید درو بست و رفت اروم گفتیم خداحافظ عزیز ترینم

متوجه شدم که اون تیراندازی کار رقیب سرسخته نه رقیب عشقی رقیب ورزشیم کسی که مشهور میشه به همون اندازه که بعضیا دوستش دارن

بعضیام ازش متنفرن .

شمیم:

با چشمای خیس روی یکی از صندلی های پارک نشستیم گریه امونم رو بریده بود میدونستم خیلی دیروخته اما نمیخواستیم با این حال برم خونه

نمیخواستیم بتی که از حامد ساخته بودم جلو همه شکسته بشه

نمیدونم ساعت چند بود که گوشیم زنگ خورد پرهام بود خیلی تعجب کردم برداشتم

-الو شمیم کجایی خونوادت نگرانن چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-نمیخوام برم خونه پرهام

به گریه افتادم

-باشه بگو کجایی پیام دنبالت ادرس دادم بیست دقیقه نشده بود که رسید به چشمای اشکیم نگاه کرد و پرسید چی شده؟

با هق هق برایش تعریف کردم همه چیز رو سرش رو پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت

ازش ممنون بودم که میذاشت خودمو خالی کنم اون شب رو پرهام زنگ زد به بابا گفت شمیم با منه تا خود صبح همراهم بود بی حرف فقط

همراهیم میکرد تمام خیابونا رو زیر پا گذاشتم و زیر لب میگفتم چرا حامد چرا اما جوابی نبود

حامد:

دو ماهی میگذره از جدایی من و شمیم حالم خیلی بده بیشتر از حدی که فکرش رو بکنید تا دو ماه پیش با شنیدن صدای شمیم میخوابیدم حالا با

قرص خواب هر چند روز میرم دم خونشون تا بیاد بیرون و دزدکی نگاش کنم دلم به همین نگاه خوشه بعضی وقتا با یه شماره ناشناس بهش زنگ میزنم تا فقط صداشو بشنوم و من به همینا دلخوشم حال و روز این دو ماهم خیلی خرابه اما امشب از همیشه خراب ترم امشب قراره عشقم عروس بشه چند روز پیش رفتم با پرهام صحبت کردم گفتم باید خوب ازش مراقبت کنی ناراحتیشو ببینم میکشمت هعی دنیا خرابم کردی

خراب

میدونستم خوشگل میشه خانوم من همینجوریشم خوشگله با اون موهای فر وای اشکام رو گونه هام میچکید داشتتم دیوونه میشدم قراره از این

بعد دستش بره تو دستای کسی غیر من نالیدم خدااا

من تحمل ندارم یا صبرم بده یا راحتم کن

نمیدونم از این به بعد باید برا چی زندگی کنم برا کی؟

شمییم:

با خستگی کیسه ها رو توی اشپزخونه افتادم وای خدا چقدر خسته شدم رفتم سمت اتاق ای بابا اینا که هنوز خوابن نگاه به پرهام کردم که با یه

رکابی سفید رو تخت دراز کشیده بود و دختر یک سالمون پرنیا تو بغلش خوابیده بود پدر و دختر تنبلن ها

رفتم جلو پرهام رو تکون دادم

-پرهام بلند شو دیگه چقدر میخوابی

پرهام بلند شد و با یه حرکت من رو انداخت روی تخت دستشو دورم حلقه کرد و گفت

-حرف نزن بخواب ببین چه کیفی میده

گرمای اغوشش وادارم کرد که بخوابم چشم داشت گرم میشد که گوشیم زنگ خورد اوه اوه میشاس الان پدرمو در میاره دویدم سمت تلفن و

بعد از جیغ جیغای میشا به زور پرهام رو بیدار کردم امروز سیزده بدره و قرار بریم بیرون تمام کارهام حل شده فقط برم لباس پرنیا رو بپوشونم

رفتم بغلش کردم الهی مامان فدات بشه شیرش دادم و لباسای کوچولویی که پرهام براش خریده بود رو بهش پوشوندم

من دو ساله ازدواج کردم پرهام خیلی خوبه خیلی زیاد اما...

سعی کردم فکرم رو مشغول چیز دیگه ای کنم من نباید اندازه یه سر سوزن به پرهام خ\*ی\*ان\*ت کنم

وسایلا رو گذاشتیم تو ماشین و راه افتادیم رفتیم یه منطقه زیبا وسایل هامون رو چیدیم

من به یه درخت تکیه کرده بودم و داشتم به اطراف نگاه میکردم که یهو از چیزی که دیدم مثل برق گرفته ها بلند شدم تو همون لحظه پرنیا

خورد زمین رفتم سمتش بغلش کردم و دوباره سر بلند کردم مردی داشت با دو تا عصا زیر بغلش ایستاده بود و به من نگاه میکرد اما اون غریبه نبود همون بی معرفتی بود که دلمو شکوند حامد بود اشک تو چشاش جمع شده بود برای چی مگه خودش منو از زندگیش بیرون نکرد مگه نگفت هیچ وقت دوست نداشتم؟

پرهام متوجهم شد اخمش تو هم رفته بود با هر جون کندن بود نگاهمو از نگاهش گرفتم تو این فکر بودم چرا پاش اینجور شده شاید تاوان دل شکسته ی منه ولی من هیچ وقت بدشو نخواستم احساس کردم داره میاد سمتم درست فهمیدم اومد جلوم ایستاد به پرهام نگاه کرد و گفت- دختر تونه؟

احساس کردم بغض تو صداسه

پرهام اومد کنار من ایستاد و جواب داد-اره اسمش پرنیاس یک سالشه

دست دراز کرد و گفت میشه بغلش کنم؟

قبول کردم و پرنیا رو دادم بغلش با یه حس خاصی پرنیا رو نگاه میکرد یهو گفت-دقیقا شبیه شمیم خانومه مخصوصا چشاش

تو دلم نالیدم تو رو خدا برو عذابم نده بعد از چند دقیقه پرنیا رو داد دستم خداحافظی کرد و رفت و من همینجور نگاهش میکردم به عشقی که

حالا فهمیدم واقعا محاله به عشقی که سهم من نبود و سهم من هم نشد

به کسی که ارزوم بود و ارزوم موند اون یه عشق محال بود عشقی که هر چقدر به سمتش رفتم ازم دورتر شد و من مطمئن شده بودم که رسیدن

به عشق محال محاله

پایان

یه چند تا نکته بگم اول از همراهی تک تکتون ممنونم میدونم چقدر به خاطر دیر پارت گذاشتنم شاکی شدین حلال کنین

دوباره عشق محال خیلیا شخصیت حامد رو دوست داشتن و نمیخواستن حامد به عشقش نرسه جالبه بدونین که من هم پرهام رو دوست دارم

هم حامد رو این اخرا عذاب میکشیدم مینوشتم حس مادری رو داشتم که با کاراش داشت بچه هاشو نابود میکرد ولی خب این رسم داستانه یه

نفر باید نابود شه

میدونم دوست داشتن داستان رویایی تموم بشه اما همون باید باور کنیم همیشه ته قصه های زندگیمون خوش نیست حامد به اجبار پذیرفت

که نابود بشه تا شمیمش خوشبخت بشه شمیمی که عاشق حامد بود اما هیچ وقت نفهمید دلیل حرفای حامد چی بوده

از پرهامی که مردونه پای عشقش موند میبینید همیشه اونجور نمیشه که ما میخوایم و این واقعیه.

باتشکراز الهام محمودی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو ([wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

